

پیشگفتار

باسمه تعالی

تقدیم به مادر عزیزم به پاس تمامی زحماتش

وهمینطور عشق همیشگی ام : mojtaba



-خب این چه ربطی بتوداره عزیزم؟؟

-عیزمو مرض واس خودت میگم نفهم

-باش تویی ک فهم داری آگه ناراحتی میتونی بپری پایین

چپ چپ نگام کرد

-شیطونه میگه

پریدم وسط حرفش:شیطونه خیلی چیزا میگه ولی مگه توخنگی عقل خودتو

میسپری دست شیطونه

چشمکی هم بهش زدم که خندید

-پدرسوخته زبونش مثل مار درازه

انگشت اشارموگرفتم جلو صورتشوتکون دادم

-هوی هوی تو با بابای من چیکار داری؟

غش غش خندید زدم پس کلش

-زهرمار

-ای اون زهرمار بگیره زبونتومن راحت شم

نوک زبونموآوردم بیرونو بالودگی گفتم:این زبون ازقبل پادزهرخوردس

ترسوخانوم

نیشگونی ازبازوم گرفت که جیغ کشیدم

-آآآآآآآآآآآآ آخ چیکار میکنی؟

-حقیته تاتوباشی احترام بزرگترتوآگه داری

-حالا خوبه همش یک ماه از من بزرگتری ها

-یک ماهم یک ماهه روح حرف من حرف نزن

-چشم مادر بزرگ

-مادر بزرگ عمته

یهونیشم گشاد شدوگفتم: من که عمه ندارم

شونه هاشو بالا انداخت

-خب حالا هرچی خالته

-هوووو ب مادر شوهر عزیزم میگی مادر بزرگ دیگه نشنوما

با صدا خندید

-چه مادر شوهر دوست شدی واسه ما

-ما اینیم دیگه عروس یکی یدونه نمونه

-بر منکرش لعنت

دوباره باهم زدیم زیر خنده که ترنگ گفت

-راستی دلسا

همونطور که دنده رو جا بجا می کردم جواب دادم: هان

-فرداشب با بیچها دور دور هستی دیگه؟؟

-ایول اره، کیا هستن؟

-مثل همیشه، من، آوینار، ساقی و تویه چشم سفید

-عه کاری نکن یه راست بفرستمت اون دنیاها

دستاشو ب نشونه تسلیم بالا برد

-خیلی خب تسلیم، از طرف سامیار که مشکل نداری؟

پوزخند زدم

-سامیار کیلو چنده؟

ترنگ با چشمای گشاد نگام میکرد

-وا ناسلامتی شوهرته

-مثل اینکه تو جدی جدی باورت شده سامیار شوهر مننه

-خب.. خب اره مگه نیست؟

خونسرد جواب دادم: نه

جیغ بنفش کشید

-یعنی چی؟؟

-خب مافقط اسم هامون توشناسنامه هم خط خطی شده همین

-احمق جون این یعنی قانونن اون شوهرته و توام زنش

-نه اینطور نیست

بادست شقیقه هاشو فشار داد

-من که پاک قاطی کردم درست حرف بزن تا بفهمم چی میگی
یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: راستش ازدواج منو سامیار یه ازدواج صوریه
ترنگ از حیرت وارفته بود مثل اینکه مسخ شده باشه نگام میکرد خندم گرفت
پرسیدم: چیه ترنگ شبیه منگولا شدی؟

دهانش به سختی تکون خورد

-تو چی میگی؟ ازدواج صوری؟ من ک سردر نمیارم
:حقیقتش منو سامیار یه قولو قرارهایی باهم گذاشتیم توکه منو خوب میشناسی
از مردها بیزارم و نمیتونم تحملشون کنم و فقط دنبال آزادی و یه زندگی مستقلم
هدفم هم از ازدواج با سامیار فقط همین بود
-ببینم تو چی داری میگی؟ چیکار کردی دلسا؟
-هیچی، چرا نقد تعجب کردی؟ ببین ترنگ حرفایی که میزنم باید بین خودمون
بمونه فهمیدی؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه انداخت و گفت:

-تو بمن اعتماد نداری؟

بروش لبخند پاشیدم

-تو مورد اطمینان ترین شخص زندگی منی

ترنگ هم لبخندی تحویل داد و گفت:

-خیلی خب حالا لوس نشو، تعریف کن ببینم

گلویی صاف کردم و گفتم: من و سامیار هر دو به هدف داریم من به زندگی مستقل بدون شوهر می‌خواهم سامیار هم همینطور منتهی بدون زن، این او آخر خاله ام مدام روی ازدواج سامیار پافشاری می‌کرد که حتما باید ازدواج کنه اونم به دختر از فامیل و چه بهتر که اون دختر من باشم و می‌ادو غضبیه رو بابا بادر می‌ون می‌زاره تا بیان برای خواستگاری، حسابی شوکه شده بودم دلم می‌خواست برم بامشت بکوبم وسط صورت سامیار که غلط کرده می‌خواد بیاد خواستگاریم، خلاصه بابا راضی ب نظر می‌رسید و اصرار پشت اصرار به ناچار قبول کردم بیان برای خواستگاری و پیش خودم گفتم: چه عیبی داره هم فاله هم تما شا بزار بیان من که قصد ازدواج ندارم آخر شم جواب منفی میدم که بره پی کارش، سرت رو درد نیارم قبول کردم و او مدن خواستگاری از اول مجلس با سگر مه های درهم نشستم و حرفی نزدیم و اصلاح هم سامیار و تحویل نگرفتم تا اینکه وسطای مجلس صدای خاله بود که می‌گفت:

- بهتره این دو تاجوون برن و سنگ هاشون رو با هم وا بکنن
باباهم ب تبعیت از خاله فورا گفت:

دل‌ساجان پاشو بابا

لبخند زورکی زدم از جام بلند شدم رفتم سمت در که صدای چیستا چون مانع شد:

دل‌سا؟ کجامیری عزیزم؟ اتاقت ازون سمته

کلافه نگاهش کردم و گفتم: ترجیح میدم توهوای آزاد صحبت کنیم

چیستا چون خواست مخالفت کنه که سامیار ب دادم رسید

-چيستاخام بزاريد هر جا كه دلساراحت تره حرف بزيم لطفا
اومد ستمم ود ستموگرفت ومنوباخودش كشوند بيرون د ستم رواز پنجه هاش
بيرون كشيدم وعصبى گفتم:

-توكى هستى كه ب خودت اجازه دادى بيابى خواستگارى من؟هان؟اصلا
بيجا كردى،فكر منوازسرت بيرون كن من هيچوقت زن تونميشم
كورخوندى،حالا هم بروب بقيه بگو كه نميخواى بامن ازدواج كنى ودست
خاله وبابات وبگيروبروبيرون

هنوز حرفم تموم نشده بودكه پنجه هاى ساميار دورچونه ام قلاب شد

معلوم بود باحرفام حسابى عصبيش كردم دلم خنك شده بود،چونه ام روفشار
داد زل زد

توچشمام وگفت:يواش ترپياده شو باهم بريم خانوم كوچولو دارى زياده روى
مى كنى،اولا مگه من چه؟اصلا چيم ازتوكمتره؟دو ما دختر هاى امثال
توآرزوشونه كه بامن ازدواج كنن

پريدم وسط حرفش

-منو باقيه مقايسه نكنومثال نزن

حس كردم فكم جابجا شد ساميار بى رحمانه چونه ام روفشارمى داد ازدرش

ناليدم

-آآآآخ

دستش و کمی شل کرد صورتش تقریباً نزدیک صورتم بود و هر نفس های داغش رو حس میکردم چشماش قرمز شده بود و صدایش خشن: هییییس ساکت شو فقط گوش بده فهمیدی؟

دیگه جرات نکردم حرفی بزنم مثل بچه هایی شده بودم که از بابا شون اطاعت میکردن آب دهنم رو قورت دادم ب نشونه مثبت سرتکون دادم دوباره گفت:

-اگه من امشب والان اینجام ب خواسته ما ما نه وگرنه محال بود پیام خواستگاری دختر لوسی مثل تو بزار و واضح تر بهت بگم منم مثل خودت از ازدواج بیزارم زن ها و دخترهای زیادی هم دور ویرم هستن که فقط منتظر به اشاره از منن اما مهمترین دلیلی که الان اینجام اینه که منو تو هر دو به هدف مشترک داریم دختر خالمی خوب میشناسمت و ازت میخوام با من ازدواج کنی، به ازدواج صوری به مدت یک سال و صوری بودن این ازدواج باید از بقیه پنهون بمونه

حس کردم به سطل آب یخ ریختن روم باحیرت نگاش میکردم ولی سامیار خیلی راحت و بیخیال حرف میزد

-در قبالش هم حاضرم هر چیزی که بخوای بهت بدم و مهترت کنم من الانشم به زندگی مستقل دارم ولی از اصرارهای زیاد مامان واسه ازدواج کلافه شدم و مطمئنم اگه باهم ازدواج کنیم بعد از جدا شدنمون انقدر پایبندیم نمیشه و میتونم با خیال راحت زندگی کنم به تصمیم هایی هم دارم شاید برم خارج از کشور معلوم نیست

لبام ب سختی تکون خور

-بینم معلومه توجی داری میگی؟

خیلی خونسرد جوابم روداد

-اره بین دلسا اگه بامن ازدواج کنی ب اون چیزی که میخوای میرسی درضمن این فقط یه ازدواج فورمالیته س,تواین یک سال برنامه های کاریموجوری تنظیم میکنم که وقتی توخونه ای من نباشم ناراحت باشی,همه چیزم دراختیارت میدارم وخرجت روهم میدم منتهی فقط باید جلوی دو خانواده نقش بازی کنیم هرشرطب هم داشته باشی قبول می کنم یکم نگاش کردم ودوباره گفتم:

چه تضمینی واسه حرفات داری؟ازکجامعلوم نزنن زیرهمه چیز؟

پوزخندی گوشه لبش کشیدودستی لای موهاش کشید

-بچه شدی دلسا؟تومنونمیشناسی؟حرفایه من خودش یه سنده بهت حق طلاق ویه تعهدمحضری میدم الان ازت جواب نمیخوام یه هفته هم وقت داری فکرکنی

و با اشاره ب تاب ودامن کوتاه خوش دوخت مجلسی که تم بود گفت:

-سرمایخوری بهتره بریم تو

دستش روهم درازکردستم ومن بی اراده دستش رو گرفتم ودنبالش کشیده شدم,بعداون شب هم کلی ب حرفاش فکرکردم و حالا هم که میبینی باامروز,روز میشه که زندگی مشترک وفورمالیتمون روشروع کردیم,تواین ۴روزهم هرروزصبح قبل اینکه من بیدارباشم میره سر کار وعصر برمیگرده

خونه تامن راحت باشم ولی نمیدونه چه باشه چه نباشه من راحتم اصلاهم برام
مهم نیستش شب هاروهم همونجاتواتاق کارش می خواجه اینم ازاین

ترنگ ب نشونه تاسف سرش روچندبارتکون داد
-آخه دختره بی عقل این چه کاری بود که تو کردی؟
-هیچی من فقط خواستم به چیزی که میخوام برسم
-فکر نمی کردم انقدسرخودباشی دلساحالاجی میشه؟

-هیچی عزیزم چی میخوادبشه؟
-خیلی نگرانتم

بایه دستم لپشوکشیدم
-نگرانی نداره که جیگر

توهمون لحظه صدای آلامر گوشه ترنگ بلند شد گوشه وازکیفش
دراوردنگاهی ب صفحه انداخت وسرخ شد چشمکی بهش زدمو بالودگی
گفتم:ای ناقلاکیه؟

سرشواوردپایینواروم گفت:ایلیا

غش غش خندیدم و بریده بریده گفتم: جواب بده خووووو بیچاره داداشم تلف شد

پشت چشمی برام نازک کردوگوشی و گذاشت زیرگوشش و بانازه عشوه جواب داد

-جوووونم عشقم؟

دوباره غش غش خندیدم که صدای جیغش بلندشد

اه نکبت ساکت شووووووووووو-

زیونموبراش بیرون آوردموگفتم:

خووو

طول نکشیدکه قطع کرد نوک بینیمو بانگشت خاروندم وگفتم:

بینم ترنگ توکی میخوای ب این داداش بیچاره من بله بگی؟

بالبولوچه آویزون جواب داد:

وقت گل نی

بالحن کشداری گفتم:

آآآآآآآآآآآ آخ بمییییییییییرم برا دله عاشق یدونه داداشم

-الهی آمین هرچه زودتر انشا

دستمودرازکردم وموهای بلند طلائیشو که از زیرشالش بیرون ریخته بود کشیدم

وگفتم: هواستوجمع کن چون ب زودی قراره خواهوشوورت بشم

با صدای جیغ جیغووش دادزد

-ول کن موها مو خراب کردی بیشعووووووور

خندیدم موها شوول کردم

-وحشی

-خواهر شوورکه میگن یعنی همین دیه عیسیزم

-نخواستم با بادا داشتو

-غلط کردی مگه دست خودته؟؟

بلهههههههه کشاری گفت که زدم پس کلش

-ای بابا غلط کردم

هر وهر خندیدم

-خب منم از اول همینو گفتم غلط میکنی پس دیگه زبون درازی نکن

روش روازم برگردوند

-قهر کردی عرووووس خوشگلم

-نه خواهر شووره زشتم حالا ماشینونگه دار که دیگه نمیتونم ریختتو تحمل کنم

ماشینو جلو در خونشون نگه داشتم سریع بانیش گشاد پرید پایین شیشه رو پایین

کشیدم و گفتم:

یکی باشه طلبت

خدا فظی کردورفت تو خودمم برگشتم خونه

خونمون یه ساختمون شیک ۲۰ طبقه توشمرون بود... رسیدم و ماشینو پارک کردم و وارد لابی شدم. نگهبان با خوشرویی جلوامد و سلام کرد:

-سلام خانم دکتر

از توصیفش ته دلم قنداب کردنوکلی خرکیف شدم. اخه سامیار روانشناس بود. دکترای روانشناسی بالینی داشت، منم باروی بازجوابشودادم و پیش ب سوی اسانسور درا سانسورکه باز شد سوار شدم و دکمه ۱۸ رو فشار دادم کمی بعدا سانسوراز حرکت ایستاد و پیاده شدم رفتم سمت واحد من و با کلید در و باز کردم یه خونه ۱۷۰ متری خوش گل از در که وارد میشدی جلوت یه راهرو کوچیک و بعد نشیمن بود و تلوزیون ال ای دی ۵۰ اینچم یه گوشه اش بود ست گل بهی منم جلوش چیده شده بود اشپزخونه شیکم همونجا کنار نشیمن بود و وسایل داخلش سفیدیا سی بود بایه راهرو از نشیمن جدا و پذیرایی بزرگ و خوجلم بود که ب سلیقه خودم چیده شده بود و تمومی و سایله پذیرایمم از مبلا و فرشها و پردها و... به رنگ بنفش بودن و سه اتاق دو تا بغل هم و یکی روبروی دو تا دیگه قرار داشت یکی از این اتاق ها اتاق خواب بود که این روزها به تنهایی شده حریم خصوصی من و اتاق بغلی هم حریم خصوصی سامیار و اتاق روبروی هم مخصوص مهمون بود. خلاصه اینکه تصمیم داشتم خودم برای شام غذا بپزم حسابی *ه* و *س* خور و شت بامیه کرده بودم آشپزیم خوب بود و اینو مدیون چیستاجون هستم (چیستاهم سردوم پدرمه وقتی ایلیا ۷ سالش

و من ۵ سالم بود تویه تصادف مامان مهربونم فوت شد، چیستازن فوق العاده ایه همیشه مثل یه مادر دلسوز برای من وایلیا بوده وهست)

بامیه هاوگوششت روز فریزر خارج کردم و داخل قابلمه ریختم و کمی هم آب و ادویه اضافه کردم و گذاشتم رویه گاز برنجم روهم آبکش کردم و گذاشتم تادم بیاد و یه فنجان قهوه ☐☐ برای خودم ریختم و او مدم نشتم جلویه تی وی همینطور داشتم کانال رو زیرورو می کردم که صدای تلفن بلند شد، رفتم سمتش و گوشید برداشتم

-الو...

-الوسلام دلساجان

صدای خاله بود

-سلام خاله جوووون خوبی؟؟

-مرسی عزیزم تو و سامیار خوب باشید من هم خوبم چه خبر عروس گلم؟؟

-سلامتی شما چه خبرها؟

- منم که بیخبرم گفتم یه زنگ بز نم حالتون رو بپرسم خودت

خوبی؟ سامیار چگونه؟؟

-شکر خوبم، سامیارم خوبه هنوز برنگشته

-همیشه خوب و خوش باشید راستی عزیزم شنبه شب برای شام منتظرتون

هستم

-مرسی خاله ماکه دیشب اونجا بودیم بازم مزاحم بشیم؟
-اوایعنی چه دختر؟ شما بچه های من هستید قدمتون روی چشمم
تک سرفه ای کردم و گفتم: خب شما کی تشریف میارید؟

-وقت زیاده گلم ماهم میایم پس شنبه منتظرتون هستم

-چشم خاله ب سامیار بگم حتما میایم
-واقعاً خو شحالم میکنید در ضمن دخترم من دیگه الان مادر شوهرتم توهنوزم
بمن میگی خاله؟

راستش کمی ساختم بود مامان صداس بزمن برای همین گفتم:

شما همیشه خاله خوب و مهربون من بودید و هستید برای همین هم

عادت دارم خاله صداتون بزمن البته اگه ناراحت میشین میتونم مامان هم
صداتون بزمن

-الهی قربون تو گلم برم من نه عزیزم هر طور که راحتی صدام بزمن

کمی بزبون ریختم

-خدانکنه خاله جووون خودم قربوتتون میرموبس خب اگه امردیگه ای هست
درخدمتم؟

-نه خانومی برو به کارات برس به سامیارم سلام برسون

-شماهم ب شوهرخاله سلام من رو برسونیدخدافظ

-حتماخدافظ

گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و سری هم ب غدام زدم
صدای بازوبسته شدن درروشنیدم ازاشپزخونه سرک کشیدم.. اووولالا
سامیاربود چه تیبی هم زده بود کتو شلوارمشکی ک فیت تنش بود بایه پیراهن
طوسی وکراوات همرنگ پیراهنش هم دورگردنش بسته بود البته همیشه اسپرت
میپوشیدجز مواقعی که میرفت سرکار,کتش رودروردوسلام کرد جوابش رودادم
بایه حالت بامزه و تعجب اومدتواشپزخونه
پرسید:بوی غدامیاد؟

خنده ام گرفت نتونستم حرفی بزnm درقابلمه رو برداشت وبوکشید

رفتم وایسادم جلوش که دوباره گفت:مگه توغدام بلدی بیزی؟

پشت چشمی براش نازک کردموجواب دادم:پ ن پ بلد نیستم

-ببینم نکنه نقشه ای توکارباشه؟نکنه تصمیم گرفتی بلایی سرم بیاری؟

تعجب کردم این پسر مغرور و لودگی؟؟

زدم ب بازو شو گفتم: دقیقاً همین تصمیم رو دارم

لبخندی بروم پاشید

-پس خدارحم کنه و از اسپزخونه خارج شد زیر گازو خاموش کردم

و بلند گفتم: تادوش بگیری میز و میچینم

میشه گفت شب خوبی رو کنار هم سپری کردیم بعد از ۴ روز زندگی مشترک

اولین باری بود که با هم شام خوردیم، گفتیمو خندیدیم

نزدیکی های ظهر بود، چشم رو باز کردم و بابت دست مالیدم شون و بزوراز جام

بلند شدم و کورمال کورمال از اتاق بیرون رفتم، سامیار روی مبل نشسته بود و تی

وی تماشامی کرد یهو چشم گرد شد و گفتم: تو خونه ای؟ چرانرفتی مطب؟؟

سرشو بالا آورد، نگاهش از بالاتنه ام به روی پاه

ای خوش تراش برهنه ام ثابت موند، تازه ب سرو وضع خودم نگاه کردم، بیه لباس

خوابه حریره آستین حلقه ای خیلی کوتاه آبی کاربنی پوشیده بودم، سامیار هم

هیییییییییییییییییییی زل زده بود بمن و بروبر نگام میکرد، اول کمی معذب شدم

بعدش یادم افتاد که ما بهم محرمیم، راستش اینجور چیزام زیاد برام مهم نبود
گفتم: چیه آدم ندیدی؟؟

ب خودش او مدوتکونی خورد ب تته پته افتاده بود
-م...ن...من... خب امروز جمعه س، نکنه انتظار داری برم مطب؟ این چه
لباسیه که پوشیدی؟

وروش روازم برگردوند، پسره هییییییز تا چند لحظه پیش داشت بانگاش قورتم
میداد حالا به لباس من ایراد میگیره جواب دادم
-مگه نمیینی لباس خوابه

-بله میبینم و لباس خوابم مخصوصه شبه نه الان که روزه
پشت چشمی براش نازک کردم و به اتاقم برگشتم و درو با غضب بستم
-پسره پررو فکر کرده کیه که از لباس من ایراد میگیره یکی
نیست بهش بگه اگه نمی تونی ببینی خب اون چشماتو ببند
رو برو آینه میزتو التم نشستم و خودم رودید زدم

یه جفت درشت مشکی بامژه های پر پشت مشکی، پوستی سفید ابروهای پهن
و موهای ل*خ*ت* خر مایی رنگ و لبهای گوشتی و بینی عروسکی
و سر بالا، موهای بلندم رو باگیره بالای سرم جمع کردم یه رژ صورتی هم ب لبام
مالیدم، زیاد اهل ارایش نبودم چون صورتم ساده ترزیاتر ب نظر میرسید، یه
سایپورت مشکی و یه سارافون لی بندی کوتاه هم پوشیدم. اندامم هم حسابی
خوشگل بود، چشمکی تو آینه بخودم زدم و گفتم:

حرف نداری دلسا

از تعریف خودم خندم گرفت از اتاق بیرون رفتم سامیار هنوز هم مشغول تماشای تی وی بود نگاه کوتاهی بمن انداخت و روش رو برگردوند زیر لب باخودم گفتم:

انگارا ز دماغ فیل افتاده

و پیش به سوی اشپزخونه چایی دم کردم و فنجونی هم برای خودم ریختم ساعت ۱ ظهر بود ته دلم احساس ضعف میکردم فریزر رو باز کردم و نگاهی ب محتویات داخل کشوانداختم و تصمیم گرفتم تا قورمه سبزی بار بزارم ساعتی طول میکشید ولی بدجوره* و*س کرده بودم خلاصه مواد لازم رو داخل قابلمه و روی گاز گذاشتم اشپزخونه یه پنجره بزرگ داشت که رو به خیابون باز میشد پرده رو کنار زدیم پنجره باز بود همینطوری بیخیال داشتم بیرونو دیدم میزدم که یهو احساس کردم دارم ب عقب کشیده میشم و پنجره با صدای وحشتناکی بسته شد سامیار با چشای ب خون نشسته جلوم و ایستاده و داشت نگام میکرد حسابی جا خورده بودم پرسیدم: چته تو؟ چرا عین دیوونها شدی؟ ای چه کاریه؟؟

با صدا و وحشتناکی فریاد کشید:

کی بهت گفت با این سرو وضعت بری سراغ پنجره و بیرونو دید بزنی؟

تو دلم باخودم گفتم:- اوه اوه آقا رگ غیرتش گل کرده پس منم طوری که بیشتر لجش رو در بیارم جواب دادم

گوشی رو تو دستم جا بجا کردم و گفتم: حوصله ندارم بگو

-چیه؟؟ کشتی هات غرق شدن؟؟

کلافه گفتم: میگی یا قطع کنم؟؟

-خیلی خب بابا اعصاب نداری ها زنگ زدم بگم آماده شو داریم میایم دنبالت

پرسیدم: برای چی؟؟

جواب داد

-از دست تو دلسا مگه امشب قرار نبود بریم دور دور؟

کمی فکر کردم و گفتم: آهان آره ولی من نمیام

-یعنی چی که نمیام خودتو لوس نکن بلند شو حاضر شوو بینم ما راه افتادیم

-حوصله ندارم ترنگ

-گفتم حاضر شو تا نیم ساعت دیگه اونجا بییم و تموم

زارت گوشه رو قطع کرد باینکه حال درست و حسابی نداشتم اما از خونه موندن

بهرتر بود، از جام بلند شدم در کمدم یه مانتو کوتاه مشکی کوتاه که خیلی هم بهم

میومد همراه شلوارلی یخی چسبون انتخاب کردم و پوشیدم موهام هم خوش

حالت بودن همونطور روی شونهام رها شون کردم و شال رنگ روشنم رو روی

سرم انداختم و کمی هم به مژه هام ریمل و یه رژ بنفش خووووشگل ب لبام مالیدم خیلی ب چهره ام میومد از قیافه ام حسابی راضی شده بودم کفش های پاشنه ۱۰ سانتی ام رواز زیر تخت در آوردم و پیام کردم و کیف هم رنگ لباسم رو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم، داخل هال کسی نبود سامیار از ظهر که از خونه رفته بود برنگشته بود... ترنگ دوباره تماس گرفت و گفت که جلوی ساختمون منتظر من، از خونه خارج شدم سوار اسانسور شدم و دکمه لابی رو فشار دادم طولی نکشید ک از حرکت ایستاد همزمان باباز شدن در اسانسور سامیار رو دیدم که منتظر اسانسور، از قیافش معلوم بود بادیدنم جاخورده خیلی ریلکس از اسانسور خارج و راهمو کشیدم که برم سریع پرسید

-کجامیری دلسا؟

خواستم بهش توجه نکنم که دنبال او مدو دوباره مچ دستمو گرفتم

-آای ولم کن دردم میگیره

انگشتهاش دور دستم شل شد و دستم رو بالا آورد عجیب بود خودم هم دقت نکرده بودم جای انگشتاش دورم چم کبود شده بود یهوگفت: وای من چیکار کردم

پوزخند زدم و چیزی نگفتم ادامه داد: واقعا متاسفم دلسانمیخواستم اینطوری

بشه

دستموازدستاش بیرون کشیدموگفتم: تاسف توفایده نداره

دو باره راهم روکش یدم تا برم که او مد جلوم وپرسید: جوابم رو ندادی
کجامیری؟؟

-فکر نمی کنم بتو مربوط بشه
کلافه گفتم: خواهش میکنم عصبیم نکن

گفتم: مثلاً عصبی بشی میخوای چیکار کنی؟ نکنه مثل ظهر دو باره میخوای
اونطور وحشیانه رفتار کنی؟
عصبی گفتم: برای بار آخر میپرسم دل‌سا، کجامیری؟

کمی نگاش کردم و جواب دادم:
بادوستام میرم بیرون، برای شام هم نمیام، حالا آگه اجازه بدی میخوام برم منتظر
هستن

آروم دستم رو گرفت وگفت:

بیادنبالم

و منوسمت اسانسورکشوند بااعتراض گفتم:

عه داری چیکار میکنی منتظر من

-حالا آگه دو دقیقه دیگه هم منتظر بمونن چیزی نمیشه

اصلاً از رفتارش سردر نمی‌آوردم سوارا سازسور شدیم سنگینی نگاهش روروی خودم حس میکردم اما یکبارم نگاهش نکردم و خودم روی خیال نشون دادم کمی بعد اسانسوراز حرکت ایستاد سریع پریدم بیرون سامیار درخونه رو باز کرد و گفت: برو داخل

و خودش هم پشت سرم وارد شد پرسیدم: همیشه بگی اینکاراات یعنی چی؟

جواب داد: آگه چند لحظه اجازه بدی میفهمی

سمت اتاقم رفت و هنگامی ک وارد میشد یه با اجازه گفت و رفت تو و چندمین کوتاه همراه یه گیره سر بیرون اومد شالم روازروی سرم برداشت موهام رو پشت سرم جمع کرد و با گیره بست نفس های گرمش روروی گردنم حس میکردم تموم بدنم داغ شده بود و ضربان قلبم تند میزد دوباره شالم روروی سرم گذاشت و لبخندی بروم پاشید و یه دستمال جلوم گرفت و گفت: رژت رو هم پاک کن

خواستم چیزی بگم که گفت:

اعتراض وارد نیست

وبه شیرینی خندید را ستش نمیدونم چرا ولی دستمال رو گرفتم ورژم رو پاک کردم شاید از این رفتارش خوشم اومده بود ولی هنوزم گیج و منگ بودم و دلیل

این رفتارش رو نمی دونستم توافکارم غرق بودم که گفت: حالا خیلی خوشگل ترشده زیبایی تو بدون آرایش هم بی نقصه
بی اختیار لبخند زدم
-دیگه میتونی بری فقط مواظب خودت باش زودهم برگرد، فقط تونستم بگم:
باشه

-وازشختمون خارج شدم و فقط خدامیدونه تموم فکر و ذهنم درگیر رفتارهای عجیب و غریب و شیرینه سامیار بود

جلوی ساختمون ماشین ترنگ رو دیدم دور و باز کرد مو رو به ۳ تا مونگلا سلام
کر کردم

-سسسسسلام

ترنگ دنده رو جابجا کرد و گفت: علیک سلام، بالاخره خانوم تشریف آوردن
آوینار که روی صندلی عقب همراه ساقی نشسته بود خندید و گفت:
حتما آقا داماد میل جدا شدن از عروس خوشگلشونداشت
ساقی هم با صدا خندید و حرف آوینار رو تأیید کرد خودمم خندم گرفت
و گفتم: مزخرف نگید

خلاصه بعد از کلی دور دور و پاساژ گردی تصمیم گرفتیم بریم این شیکم های
گرسنه رو سیر کنیم
آوینار گفت: حالا کجا بریم

ساقی گفت: معلومه پاتوق همیشگی

یهوهره تامون باهم گفتیم:

ایوووول همینه

در طول راه ب رستوران کلی سرب سر هم گذاشتیموگفتیم و خندیدیم وقتی هم که رسیدیم یکی از خدمه های رستوران ب استقبالمون اومد مارو به جای همیشگیمون راهنمایی کرد میشدگفت ما نفر از مشتری های همیشگی وقدیمی اون رستوران بودیم وتقریباهرجمعه رو بابچهها برای خوردن شام وپرکردن اوغات فراغتمون به اون رستوران میرفتیم رستوران شیکی بودوازلحاظ کیفیت غذایی هم عالی بودخلاصه روی میز نشستیم وهرکدوم یه غذایی سفارش دادیم..

من: جوجه

ترنگ هم: جوجه

ساقی: میگو

وآوینارهم: چلوبرگ

ساقی رو بروی منوترنگ نشسته بود موهای بلونش رو کمی از جلو صورتش کنار زدوگفت:

دلسا؟

همونطور که به سالادم چنگال میزدم وبه دهانم میبردم جواب دادم:

هووم؟؟؟

- تو چرا صورتت انقد بی روحه؟ حداقل یه رژ ب اون لبات می مالیدی

یه لحظه یاد جمله آخر سامیا رفتم

(زیبایی تو بدون آرایش هم بی نقصه) لبخندی روی لبهام چون گرفت و با اعتماد

بنفس بیشتری دوباره جواب دادم: من بدون آرایش هم زیبایی خاص خودم رو

دارم و فکر میکنم ساده تر قشنگ تر بنظر میام

کوتاه خندید و گفت: بر من کرش لعنت

چنگالم رو سمت چشای درشت گاویش گرفتم و گفتم:

- منظور؟

دستاشو بالا برد

- بی منظور، تسلیمم

هر و هر خندید

- ولی اخه قبلا حتما یه رژ رو حتما میزدی

این وسط صدای آوینار بود که درست ب هدف زده بود

- اخه الان وضعیت فرق میکنه، خانوم متأهل هستن حتما اقا سامیا این اجازه

رو نداده

کرو کرد زدن زیر خنده ترنگ گونموب* و* سیدو گفت: چی کارش دارین

انقد امشب سرب سرش میزارین دلسای من هم مجوره خوشگله

آوینار جرعه ای از نو شابه اش رونو شید و گفت: ای عرو سه پاچه خار، دلسا این

ترنگ مارمولک قصدش اینه فقط خرت کنه

ساقی هم بادهان پراز غذا گفت:

هرچی باشه تو خواهر شوور آیندشی, بدبخت مجبوره ازت تعریف کنه
خند یدم وگفتم: اولن خردو تاتونین, دومن اذیتش نکنین داداشم ناراحت
میشها!!!!

ترنگ خودشولوس کرد

-ای قربون تو بر ممام من دل و جیگر خووودم

دوباره آوینارگفت: ساقی مٹ اینکه قراره امشب این عرو سوخواهر شوهر فقط
بهم دل بدنوقلوه بگیرن تو غذا تو بخور محلشون نده تازه خوش
خوشونشونه

گفتم: کور شودهر آن کس که نتواند دید

دوباره باهم زدیم زیر خنده که آوینار کوفتی غداش پرید تو گلوش

ساقی دو ضربه باد ست ب پشتش زد ولیوان ابود ستش داد وقتی کمی حالش
بهتر شد ترنگ گفت: حفته خفه میشدی و ماروراحت میکردی

آوینار کمی خودش و جابجا کرد و صاف نشست و باپرستیز مخصوص ب
خودش گفت: هییس خفه شید, میخوام یکم کلاس بزارم

یهوچشام گردشد: باز چشمت کی رو گرفته؟؟

چشماش و ریز کرد و جواب داد:

آگه یه نگا ب پشت سرت بندازی اون شاهزاده رویاهای منومیبینی
منوترنگ هردو برگشتمو پشت سرمونونگا کردیم دوتا پسرزین تی تیش مامانیا
هردوشبیه هم باموهای بور سیخ سیخی چشمای عسلی هردوهم لباس اسپرت
البته بارنگ جداگونه پوشیده بودن وبروبر داشتن مارونگا میکردن ساقی هم
دستاش روب هم مالیدو گفت: ای جونم فکر میکنم دوقلو باشن،اون یکیشم
شاهزاده رویاهای منه بزقش که ازبی شوهری خلاص شدیم
منوترنگ باهم زدیم زیر خنده وبریده بریده گفتم: ای پسرندیده هاچه خبرتونه
انقد سبک بازی درمیارین؟؟

ساقی تکه ای ازمیگواش رودردهانش گذشت وجواب داد:
عزیزم توکه شوهر داردخیالت تخت تخته ترنگ هم که ب زودی میپره،اون
منوآوینار بیچاره ایم که بایدتوخمره های ترشی ننه بزرگامون لالاکنیم
آوینارم ب تبعیت از ساقی گفت:
آی گل گفتی این دوتا هیچی حالیشون نیس بیامادلبریمونو بکنیم

ترنگ موهای طلائیوشوزیرشالش مرتب کردوگفت: موفق باشید،دلسایامنوتواین
شیکم های گرسنمون روسیرکنیم این دوتاعقله ای ان

حرفشو تاژیدکردم ومشغول خوردن باقی غدام شدم شب خوبی
بود،بعدازپرداخت صورت حساب وکمی گشت توخیابونا اول آوینار بعدساقی

رو به خونهاشون رسوندیم،وقتی منو ترنگ تنهاشدیم برگشت ونگام کردگفتم: چیه؟ چرا اونطوری نگام میکنی؟؟

جواب داد: خیلی نگرانتم دلسا

پرسیدم: واسه چی؟؟

گفت: آگه بیارسامیارزیرقولش بزنه و حرفش و بریدم وگفتم: نمیزنه نترس نگاهش خواهرانه و دلسوز بود گفت: مراقب خودت باش

جواب دادم: حتما

و بعد از کمی تأمل ماجرای ظهراون روز و رفتارای عجیبو غریب سامیار موقعه رفتن به رستوران رو برای ترنگ تعریف کردم، و ترنگ درحین ناباوری گفت: غلط نکنم سامیارداره بتو علاقه مند میشه

چشامو گرد کردم و گفتم:

چرندنگو... امکان نداره

-چرا داره، واسه چی باید رو تو انقدر تعصب داشته باشه؟

-خودمم نمیدونم ترنگ، پاک گیج شدم

-من که مطمئنم اون ته دلش یه احساس هایی بهت داره

یه لحظه از حرف ترنگ تو دلم کیلو کیلو قند آب شد ولی باز صدای این وجدان مزاحم بود که بهم نهیب میزد: ((تو چت شده دلسا؟ چرا ازین حس ک اون بهت علاقه داشته باشه تو دلت قنداب میشه؟ چرا قلبت میلرزه؟ هان؟ نهههههه

تونمیتونی عاشق بشی، یادت رفته؟؟ توهمونی هستی که این ازدواج مسخره
رو فقط بخاطر یه زندگی راحت ومستقل قبول کردی، پس انقدر ساده نباش
احمق، نه نه تونمیتونی عاشقش بشی)) تموم طول راه به خونه من وترنگ
ساکت بودیم ومن به خودم وسامیاروحس های عجیبی که ب تازگی تودلم
نوپاشده بود فکر میکردم تا اینکه اتموبیل ترنگ جلوی ساختمون از حرکت
ایستاد، لپشوب* و* سیدم وگفتم:

بالانمیای؟

-نه عزیزم برو شبت بخیر

لبخندی ب روی خواهرجونیم پاشیدم وگفتم: شب توام بخیر

از ماشین پیاده شدم ومنتظر موندم تا ترنگ بره یه بوق برام زد لاستیک هاب
حرکت دراومدندورفت، هوای ازادبیرون رویک جابلعیدم وواردلابی ساختمون
شدم، نگهبان بادیدنم باخوشرویی سلام کردوجوابش رودادم واینبار ۱۸ طبقه
روازپله هابالارفتم، دیگه نفس برام نمونده بود(باوجودراحتی اسانسور بنخودم
سختی دادم همچین موجودیم من) کلید رو چند بار در قفل چرخوندم
تادربازشد واردخونه شدم، سامیارازاتاقش بیرون اومدوگفت: بالاخره اومدی؟؟

گفتم: سلام اره

باکلافگی دستش رو لابلای موهای خوشحالتش فروکردوگفت: چرا انقدر دیر؟؟

باتعجب به ساعت نگاکردم و جواب دادم: ولی ساعت هنوز ۱۱ شبه

بدون هیچ حرف دیگه ای به اتاقش رفت. و دررو محکم کوبیدبهم
واااااااا این چراهمچین. کرد؟ خوددرگیری داره این بشر والا، منم ب اتاقم رفتم
ولباسام رو بایه دست لباس خاب بلندبنفش عوض کردم و پریدم توتختم
و پتورو تا صورتم کشیدم روم د بروووو که لالا

فردای اون روز وقتی از خواب بیدار شدم سامیارخونه نبود دستو صورتم روشستم
و یه لقمه پروپیمون نون و پنیر برای خودم گرفتم و خوردم دلم حسابی برای
چیستاجون و باباتنگ شده بود گوشه ام رو برداشتم و باخونه تماس گرفتم
بعد از چند بوق صدای ایلیا توگوشی پیچید

-بله؟

-ایلیییییییییی دلسام

-به به سلام خانومه دلوجیگر سایت سنگین شده عروس خانوم

خندیدم و گفتم:

-اولن دلوجیگر عمته. از بس توگفتی اون ترنگ چلغوزم یادت گرفته دومن من

همش ب فکرشمام سومن خوبی حالا؟

-از احوال پرسه های شما

گوشی رو تودستم جابجا کردم و گفتم:

-نمک نریز بی مزه

خندید وگفت: باشه بابا، تو چطوری؟ شوهرت خوبه؟

-منم خوبم، سامی هم خوبی خونه نیس رفته مطب

باشیطنت همیشگیش گفت: پس بگووو آقا سامیارتشریف ندارن که تو وقت

کردی یه زنگ بمابزنی

باگلایه گفتم: خیلی بدجنسی ایلویی

خندید وگفت: شوخی میکنم عزیزم

-باشه می دونم، بابا او چیستا جونم چطورن؟

-بابا که شرکته، چیستا جونم. خوبه تواتاقه

-آهان میشه صداش کنی؟

-دلم براش یذره شده

بادلخوری کذایی پرسید: دلت برامن یذره نشده بود

خندیدم و جواب دادم:

ازون سوالا بودا|||

گلویی صاف کرد و جدی گفت:

-دلسا یک ساعت دیگه میام پیشت

شکلاتی از طرف شیشه ای روی عسلی برداشتم و گذاشتم تودهنم وگفتم:

-بفرما داشی

-یکم باهات کار دارم

-خیر باشه

-خیره خواهری من خیره گوشی دستت باشه،چیستاجون

-باوشه منتظرم فعلا اودافیظ

-فعلا

زیادطول نکشید که صدای قشنگ چیستاجون توگوشی پیچید

-الو،دلساعزیزم

باذوق گفتم: الهی قریون صدای قشنگت برمممم چیستاجوون

-ای وای دختر خدانکنه مامان جان،خوبی عزیزم؟

خودم ویراش لوس کردم: خوب واسه یه لحظه صداتوکه شنیدم عاولیبی

شدم

-ای زبون باز

خندیدم و پرسیدم: شما چطورین، بابام خوبه؟؟

جواب داد: شکر خدا خوبیم، باباتم خوبه اتفاقا دیشب داشت از تو حرف

میزدوم میگفت: این دلساروازوقتی که شوهر دادیم نامهربون شده منم بهش

گفتم: دخترنازمن همیشه مهربونوخوش قلبه، این تویی که نامهربونی میکنی ویه

زنگ ب دختر تازه عروست نمیزنی

از صمیم قلبم گفتم: تو خیلی خوبی چيستاجون، خیلی دوست دارم
و بی قراری کردم: دلم براتون تنگ شده
کمی دیگه حرف زدیم و به چيستاجون قول دادم برم پیششون و خدا فطی
کردیم. ساعتی بعد ایلپاهم اومد تعارفش کردم رومبل نشست دو تا قهوه
ریختم ☐☕ روی عسلی گذاشتم خودم هم کنارش نشستم و گفتم: عجب کردی
بخدا

خندید و گفت: نه که شما همش عجب میکنی برای همون

گفتم: حالا تو بر سر خونه و زندگیت میام روسرت خراب میشم و دیگه ام نمیرم
باگفتن این حرفم حالت چهره ایلپا تغییر کرد انگار ناراحت بود پرسیدم:
- چیزی شده؟

نگام کرد و جواب داد: ترنگ

پرسیدم؟

- ترنگ چی؟؟

دوباره کلافه نگام کرد: میگه که شرایط ازدواج با من رونداره

باحیرت نیگاش می کردم

- یعنی چی؟؟

-والا منم نمیدونم دلسا ۳ساله میگه شرایط نداره ازین وضعیت خسته شدم من
ترنگ رو دوست دارم دلم میخواد کنارم باشه، میخام خانوم خونم باشه میخوام
تشکیل زندگی بدم اما ترنگ سرناسازگاری داره

به صورت بی قرارش نگاه کردم و گفتم: حتما دلیلی داره برادره من
کلافه تراز قبل گفتم: اخه چه دلیلی چرا بمن نمیگه؟؟ خسته شدم دلسا
دستم رو روی شونش گذاشتم: اروم باش من باهاس حرف میزنم همه چیز
درست میشه

دستم رو گرفت وب* و* سید

-ممنونم دلسازش پپرس چرا انقدر دل عاشق من واذیت میکنه؟ من خیلی
دوستش دارم

گفتم: اونم

تورو دوستداره، مطمئن باش حل میشه بسپار بمن
لبخند زیبایی زد چشاش هم همراه لباش میخندید قهواش رو خورد و قصد رفتن
کرد

-میموندی ایلیا

-مرسی اجی باید برم جای وکار دارم به سامیار سلام برسون

-باشه مواظب باش

-چشم، با ترنگ که حرف زدی خبرم کن

سرم روتکون دادم خدافظی کردورفت...

یادخاله ودعوت امشبش براشام افتادم هنوز چیزی به سامیارنگفته بودم پاک
یادم رفته بود گوشو برداشتم وباهمراهش تماس گرفتم جواب نداد، اینبار با
مطبش تماس گرفتم صدای زن جوونی توگوشی پیچید:

-بله؟؟

-سلام خسته نباشید میتونم باآقای پارسا صحبت کنم؟

زن جوون پرسید

-شما از بیمارانشون هستید؟؟

جواب دادم

-نخیر

دوباره پرسید

-پس چه نسبتی باایشون دارید؟؟

لحظه ای تأمل کردم در جواب دادن تردید داشتم دوباره صدای زن توگوشی

پیچید

-الو؟ خانوم؟؟

-بگید دل‌ساهستم

دیگه سوالی نپرسید فقط گفت:

-لطفا چند لحظه صبر کنید

طولی نکشید که سامیار جواب داد:

الو؟ دلسا؟

-سلام سامیار

-سلام چیزی شده؟

-نه، با همراهت تماس گرفتم جواب ندادی؟

-مریض داشتم نمی تونستم

-آهان، باشه زنگ زدم بگم مامانت مارو امشب برای شام دعوت کرده زودتر بیا

که بریم

کمی مکث کرد و گفت:

-نه امشب نمیشه

-ولی زشته دعوتمون کرده

گفت:

-تو کاریت نباشه خودم کنسلش میکنم

گفتم: باشه، فعلا کاری بامن نداری؟

-نه

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدام زد:

-دلسا؟

شنیدن اسمم از زبون سامیار به دلم شیرین مینداشت نمی دونم چرا جواب

دادم: بله؟

-ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت میخوام ببرمت جایی

پرسیدم: کجا؟

جواب داد: فقط آماده باش خدافظ

وگو شیو قطع کرد، به ساعت نگاهی انداختم ۲ ظهر بود کلی تا ۷ فرصت داشتم قبل از هر چیزد نیاز به یه حموم آب گرم داشتم بعد از یه دوش عالی وقتی از حموم بیرون اومدم غذایی حاضر از یخچال برداشتم خوردم و مسواک زدم، سرم رو با برنامه های تلوزیون و خواندن چندتا کتاب تا غروب مشغول کردم ساعت نزدیکی های ۷ بود که از جام بلندشدم موهام رو با کش محکم بالای سرم بستم و دسته ای از شون جدا کردم تو صورتم ریختم موهام برای اینکه از حموم اومده بودم حالت فربه خودش گرفته بود خیلی او جمل شده بود کمی کتیرا و ژل بهش زدم تا همونطور فریمونه، یه رژ قرمز هم به لبام مالیدم کمی ام ریمل زدمو مانتو کوتاه سرمه ای همراه شلوار جین یخی ام رو همراه روسری سرمه ای و کفش های پاشنه بلند سرمه ای ام پوشیدم تو آینه خودم رو دیدم همه چیز عالی بود بی نقصه بی نقص، همون لحظه سامیار تماس گرفت و گفت که برم پایین، کمی ادکلن بخودم زدم و کیف شیک مجلسی ام رو هم برداشتم و از خونه خارج شدم، سامیار تو ماشین منتظرم بود، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و گفتم:

-سلام

جواب سلام روداد و نگاهی ب ظاهرم انداخت و به شیرینی لبخند زد ظاهر سامیار هم عالی بود موهای ل*خ*ت قهوه ایش روی پیشونیش ریخته

بود(و صورتش تازه اصلاح شده و صاف بود,حالت چهره اش از نیم رخ هم جذاب بود برای لحظه ای احساس کردم چقدر ررررر خواستنی بنظر همیشه صورتش گندمگون بود و چشمهایش قهوه ای بینی مناسب و لبهای خوش فرمش زیبایی خاصی به چهره اش بخشیده بود سامیار هم یه پیراهن سفید و یه کت خورشید و خت سرمه ای همراه کراوات سفید سرمه ای و شلوار لوله ای هم رنگ کتس پوشیده بود,به طور اتفاقی لباس هامون باهم ست شده بود همونطور که نگاهش میکردم پرسیدم: کجامیریم؟

-به یه اجرای موسیقی زنده

دوباره پرسیدم: اجرای موسیقی؟؟

-راستش یکی از دوستای قدیمیم به همراه گروهش,اجراداره و ما هم دعوتیم
گفتم:

عاووووولییییییی

پرسید: دوستداری؟

جواب دادم: ره خیییییلی

گفت: پس از این ب بعد قول میدم به تموم اجراهاش باهم بریم

لبخندی ب روش پاشیدم

گفتم: ممنونم سامیار هم لبخندی زد و سرش رو تکیه داد,بنظرم وقتی لبخند میزد

صورتش جذاب تر میشد

از همون لحظه اول احساس عجیبی نسبت به اون دختر داشتم از صمیمیت زیادیش با سامیار لجم گرفته بود و حسابی عصبی شده بودم، دخترنگاهی ب دستای منو سامیارک تود ست هم بود انداخت و گفت: معرفی نمیکنی سامیار جان؟

سامیار لبخند زورکی زد و گفت: ایشون دلسا جان همسر عزیز بنده هستن احساس کردم قلبم از اون همه تپیدن ایستاد بانا باوری به سامیار نگاه میکردم سامیار همونطور بیخیال و اینبار رو بمن گفت: ایشونم آرشین هستن خواهر آبتین همون دوست قدیمی که امشب ما رو ب اجراش دعوت کرده

سگرمه های آرشین درهم رفت و با سردی گفت: خوشبختم دلسا

دلخونک شد، دوست داشتم یدور عربی بر*ق*صم حیف ک از سامیار میترسیدم

منم به همون سردی جوابش رو دادم و دست در دست سامیار انگار که تو آسمونا □ قدم بر میداشتم راه افتادیم و گوشه ای دنج زیر درخت بید نشستم ♣ فضا عجیب رویایی بود هوای خنک رو با جون و دل یک جابلعیدم و دستم روزی بر بغلم جمع کردم و گفتم: اینجا خیلی قشنگه

سامیار لبخند دیوونه کندهش رو بروم پاشید و گفت: آره خانومی خیلی منم این فضا رو دوستدارم

احساس کردم گونه هام داره میسوزه مسیرنگاهم روعوض کردم توهمون لحظه صدای دست سوتوجیغ همه به هوارفت وگروه موسیقی روی صحنه اومدند همه به هیجان دراومده وبه هوامپیریدند ازین همه شوروشوق به وجد اومده بودم خودم هم از جام بلند شدم و شروع کردم ب سووووت زدن سامیارخیلی سنگین سرجاش نشسته بودو دست میزد چپ چپ نگاه کرد و با اشاره چشماش ب صندلی بهم فهموند که بشینم

مثله بچه کوچولوها خودمو پرت کردم روی صندلی واخم کردم، سامیار خندید و گفت: چرا اخم کردی خانوم کوچولو؟
جوابش روندا دم ولی انگار این بشردست بردار نبود دوباره گفت:
وقتی اینطوری اخم میکنی شبیه جوجه اردک زشت میشی
وزد زیر خنده پشت چشمی براش نازک کردم گفتم: توام وقتی میخندی شبیه چلغوز میشی

یهو جا خورد خنده از رولباش محوشد اینبارنوبت من بود که براش بخندم
خواست دوباره چیزی بگه که صدای دلنواز موسیقی فضا رو پر کرد و همه نگاه هابرو روی صحنه خیره شد

(اهنگ یعنی میشه از حجت دورولی) بود خیلی دوستش داشتم، صدای خواننده توی گوشم پیچید

+میتراسم بهش بگم دوستش دارم دلم خراب کنه،خراب کنه
+یکی بیادبش بگه عاشقشم این وسط ثواب کنه،ثواب کنه
+بخدادله من پرازدره دله،درده دله
+یعنی میشه اون بیادوبه دلم بله بگه،بله بگه
-ب اینجاهاهنگ که رسیدنگاه خیره سامیار روروی خودم حس کردم قلبم
تالاپ تالاپ بهم می کوفت خدایااین بشرچراهمچین نگام میکنه ودوباره
صدای خواننده بود که توگوشم می پیچید
+یعنی میشه اون بیادوبهش بگم جونه دلم
+ازین رابطه بخداخونه دلم
+همه میگن این دیوونه رویای منه
+بهشون بگواین دیوونه دنیای منه
-اشتباه نمیکردم چشمای سامیاربرق میزد نگاهش خاص وعجیب بود خیلی
عجیب،زل زده بودیم توچشمای هم دیگه وخواننده غوغامیکرد
+هرکاری میکنم دل من رودلش زوم نمیشه
+می خوام بهش بگم ک من عاشقشم ولی روم نمیشه
+یه عمریه دیوونه ی دل آسمنیشم
+بهش بگیداگه گله من باغبونشم
+یه گوشه ای تنهایی هم زبونه دلم
+خب چیکارش کنم خب جوونه دلم
+این که میگی منونمیخوای خرف زوریه

+ آگه بری سهم دلم همیشه سوت و کوریه + یعنی میشه اون بیادو بهش بگم جون دلم.

+ ازین رابطه بخدا خونه دلم

+ همه میگن این دیوونه رویای من + بهشون بگو این دیوونه دنیییییییای منه □
دوباره صدای سوت و جیغ هابلندشد و من در رویایه دختر و نه ام غرق شده بودم
چشمهای افسونگر سامیار توان از من گرفته بود قدرت دست زدن رو هم نداشتم
همونطور زل زده بودم تو چشمهای خوشگلش انگار سامیار هم دلش نمیخواست
چشم از من برداره که همونطور مثل خودم زل زده بود تو چشمهام برایه یه لحظه
احساس کردم تو چشمهایش یک عالمه حرفه، این چه حسی بود که داشت به
سرم میومد؟ یعنی من عاشق شدم؟ عاشق کی؟ سامیار؟ وای خدایا این امکان
نداره

همینطور داشتم تو ذهنم با خودم کلنجار میرفتم که با صدای پسری جوون به
خودم اومدم سامیار و پسر باهم دست دادن و تو بغل هم رفتن پسر لبخندی به
روی من پاشید و گفت: سلام زن داداش. خیلی خوش حالم کردین ک
افتخار دادین واومدین

سامیار وسط حرفش پرید و گفت: دلساجان آبتین (ﷺ) آبتین دلساجان همسر بنده

توان لحظه دلم میخواست غش کنم چقدر شیرین بود که سامیار من روبه
عنوان همسرش معرفی می‌کرد لبخند گرمی تحویل آبتین دادم
وگفتم: خواهش، اجراتون عالیاولی بود خیلی دوست داشتم

آبتین خودش روروی صندلی ولو کرد و گفت: نظر لطفته

پسر مودب و خوبی بود برعکس خواهرایکیبری و افاده آرشین هم ب
جمعمون اضافه شد و روروی صندلی بغل دستی سامیار نشست

حرف صم گرفت دلم میخواست با پا شنه کفشم بکوبم فرق سرش لیوان شربت
رواز روی میز برداشت طوری که رژلبش پاک نشه خیلی اروم یکم از شربت

رونوشید و بمن نگاه کرد، پرسید: چقدر کم حرفی خانوم خانوما

خواستم جوابش رو بدم ک سامیار گفت: برعکس آرشین توهنوزاین زلزله
کوچولو منو نشناختی هم رویه تنه باز بونش حریفه

آرشین پوزخندی زد و گفت:

گحتماهم با اون زبونش تونسته قاپتو بدزده

دختره لندهوردلم میخواست اون لیوان شربتش رو تو مغزش خورد کنم
سامیار دستش رو دراز کرد روی میز و دستم رو گرفت و همونطور که زل زده بود

تو چشمم گفت: اشتباه می‌کنی نیاز ب قاپ زنی نبود من از اولش هم عاشق
خانومم بودم

خون زیر پوستم جوشید نزدیک بود از خوشحالی سخته کنم آگه از سامیار
نمیترسیدم پامیشدم چند دست حسابی قرمی دادم. آرشین عصبی لیوان روروی

میز کوبید و بدون هیچ حرفی از جاش بلندش

دورفت، دلم خنک شده بود □ دختره خیره سرزبون دراز حقش بود سامیار خوب سوزوندش تو دلم با خودم گفتم (یعنی میشه سامیار راست گفته باشه؟ یعنی میشه که اون... آهی کشیدم و دوباره تو دلم گفتم: (ای کاش که راست گفته باشه) به هر حال اون شب سامیار انقدر مهربون شده بود و انقدر خوشحال بودم که نمی خواستم با این افکار شبم رو خراب کنم صدای آبتین من رو بخودم آورد: من واقعا زت معذرت میخوام دلسا از برخورد آرشین ناراحت نشو اون همش همینطوریه سامیار میدونه

خودم رو بی تفاوت نشون دادم و گفتم: نه آرشین که چیزی نگفت

آبتین پسر شوخ و بامزه ای بود و مدام سرب سر منو سامیار میداشت از همون برخورد اول ازش خوشم اومد مثل ایلیا بود و من مثل داداشم تونستم خیلی زود در کنارش احساس راحتی کنم انگار سامیار هم از این بابت دلخور نبود آخه آبتین و سامی ازداداش هم بهم نزدیکتر و وابسته تر بودن اینو همون شب فهمیدم کمی دیگه شوخی کردیم و خندیدیم تا اینکه همه برای صرف شام به ساختمون بزرگ و مجلل ته باغ رفتیم، باغ خیلی رویایی و باصفا بود فضاش من رو یاد کارتون آنشرلی می انداخت همه چیز عاوی بود سامیار خودش برام شام کشید و وادارم کرد تا ذره آخر هم رو بخورم طوری که بعد از شام احساس سنگینی می کردم ☹ از اینکه انقدر به فکرم بود لذت میبردم

بعد از صرف شام همه دوباره رفتیم داخل باغ، آبتین و گروهش قرار بود آهنگه
دومشون رواجراکنن دوباره صدایه سوت و دست هابه هوارفت و صدای
موسیقی بلند شد (آهنگ آرامش از بهنام صفوی بود)
+ چشات آرامشی داره که توچشمای هیشکی نیست
+ میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست
زوج های جوان در محوطه خالی وسط باغ میدون ر* ق* ص درست کرده بودند
و دست درد ست و سر روی شونه هم بازمه های عاشقانه زیر نوای موسیقی
میر* ق* صیدند با حسرت نگاه روشن بود چقدر دلم میخواست منو سامیار هم
بین اونابودیم توهمین فکر ابودم که سامیار از جاش بلند شد او مدستتم و دستش
رو جلو آورد و گفت:

- خانوم کوچولو افتخار یدور ر* ق* ص رومیدی؟

* آه ای خدا یا قر رر ربونت برم که انقدر مهر بونی* از خدا خواسته درخواستش
رو قبول کردم و دست دردست سامیار وارد میدون ر* ق* ص شدیم سامیار دستش
رودور کمرم و من هم دستم رودور گردنش حلقه کردم و همونطور که زل زده بودیم
توچشمای هم آروم شروع کردیم به تگون خوردن
+ چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم
+ یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم
+ تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی
+ خودت خوبی و خوبی روداری یاد منم میدی

- فشار دست سامیار دور کمرم هر لحظه بیشتر میشد و من رومحکم تر بخودش
میچسبوندم باید اعتراف کنم اگه در موقعیت دیگه ای بودم پودر شدن استخونام

روحس می‌کردم اما توان لحظه اونقدر بغلش برام لذت بخش بود که هیچ

دردی روحس نمی‌کردم

+تو بالبخند شیرینت به من عشقو نشون دادی

+تورویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

+از بس تو خوبی می‌خوام باشی توکل رویاهام

+تاجون بگیرم با تو باشی امیدفرداهام

- سرم رو به سینه مردونه سامیار تکیه دادم شالم از روی سرم سرخورد روی

شونم افتاد یه دست سامیار از روی کمرم برداشته و توی موهام فرورفت و کم کم

سرش رو هم توی موهام فرو کرد و محکم بوکشید هر دم نفس های داغش روی

گردنم می‌دوید گر گرفته بودم و دلم می‌خواست ساعت برای همیشه توان

لحظه متوقف بشه

+چشات آرامشی داره که پایبند نگات می‌شم

+ببین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات می‌شم

-زل زده بودیم تو چشمای هم صورت سامیار درست مقابل صورتم بود سرش

روکم کم جلو آورد چشمهامو بستم و آماده شدم برای ب* و *سیدن لبه‌اش

+بمون وزندگیم و بانگاہت آسمونی کن

+بمون وعاشق من باش

+بمون مهر بونی کن

-فاصله کم و کمتر شد، اه لعنتی موسیقی قطع شد و سامیار کلافه من رواز خودش

جداکرد، دلم می‌خواست به تموم دنیانا سزابگم چیزی تاب* و *سیدنش نمونده

بود اه چرا الان باید این اهنگ لعنتی تموم میشد، تو خلسه شیرینی فرورفته بودم دوست نداشتم ازش بیرون بیام اما... حال سامیار هم بهتر از من نبود مطمئنم اونم مثل من تشنه این ب* و*سه بود چراکه رفتارش عجیب شد و خیلی زود دستور رفتن رو صادر کرد، آبتین برای بیشتر موندنمون اصرار کرد اما سامیار قبول نکرد بعد از خدا حافظی سوار ما شین شدیم و حرکت کردیم هر دو سکوت کرده بودیم انگار هر دو به اون لحظات شیرین فکرمی کردیم و میل بیرون او مدن افکارمون و شکستن سکوت روند داشتیم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و وانمود کردم که خوابیدم زیاد طول نکشید که ما شین متوقف شد صدای بازوبسته شدن در ماشین روشنیدم جلال الخالق سامیار چرا پیاده شد پس چرا منو صدانزد خواستم چشمامو باز کنم که در سمت من باز شد و دریک آن از جا کنده شدم و بوی عطر تلخ سامیار مشامم رو پر کرد و ای خدایا دوباره منو بغل کرد، چقدر این بغلش رودوست داشتم از باز کردن چشمم منصرف شدم کمی بعد از صدای موزیک فهمیدم داخل اسانسوریم و بعد از اونم داخل خونه شدیم سامیار منو تو اتاقم برد روی تخت خوابوند شالم رواز روی سرم برداشت و مانند منو روهم درآورد داغی لبه اش رو برای لحظه ای روی پیشونیم حس کردم، برای اولین بار پیشونیم رو ب* و*سید ضربان قلبم طوری به دیواره سینه ام میکوبید که احساس کردم سامیار هم فهمیده من بیدارم و لورفته ام لحاف رو روم انداخت و برق روهم خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت بالاخره چشمم رو باز کردم دستم رو روی پیشونی ام کشیدم لبخندی روی لبهام چون گرفته بودم و احساسه عجیبوغریبی داشتم باید اعتراف کنم که اونشب یکی از شیرین ترین شبهای زندگیم بود، آره درست حدس میزنید من عاشق شده بودم عاشق سامیار

و مطمئن بودم اونم نسبت بمن بی احساس نیست ترنگ راست می گفت، غرق
در رویای دخترونه ام چشم رو بستم تا بالاخره خوابم برد

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب پریدم / (٨.٨) و گوشیمواز زیر بالشم
بیرون کشیدم وبدون نگاه کردن به صفحه گوشی جواب دادم:

-هان

-ای خداتوادم نمیشی

ترنگ بود

-بنال دیگه صبح کله سحرزنگ زدی که چی؟

-اوقور بخیر سرکار خانوم لنگه ظهره بیدار شو بینم

-مگه ساعت چنده؟

-12 خانوم خانوما

-خب که چی کارتوبگو

-میخوایم بابچهاییام و قدم روتخم چشمهات بزاریم

بی حال گفتم: خب بفرمایید مزاحمای همیشگی

خندید و گوشی رو قطع کرد، بایاداوری اتفاقات دیشب لبخندی زدم از جام

بلند شدم، چنده شت اب پا شیدم تو صورتم ورفتم سراغ یخچال درش رو باز

کردم و شکلات صبحانه روزتوش برداشتم وانگشتم رو کردم توشو اوردم بیرون

وبالذت انگشتم رو لیس زد میک حالی میداد خخخخخخخ ((شما یادنگیرینا))

طبع معمول سامیارخونه نبود، افتادم روی مبل تا بچهارسیدن درروبراشون بازکردم و سه تایشون ریختن سرم و ازم آب لمبو گرفتن بعد از کلی ماچوموس بازیو چلوندن همه دیگه که عادت مون بود هموول کردیم، هممون گشنه بودیم

۴ تا پیتزا بزرگ سیب زمینی پفکی ب همراه مخلفاتش سفارش دادم و نشستم

روی نیم ست خوشگل گل بهیم، ترنگ گفت: بچها؟؟

هرسه تامون باهم جواب دادیم:

هوم؟؟

- ناسلامتی تا بستونها، هیچ برنامه ای ندارین؟ مسافرتی، چیزی بابا

گفتم: من با مسافرت موافقم، حالا کجا باشه بهتره؟

هر ۴ تامون انگشت های اشاره مون رو گذاشتیم روی سرمون و شروع کردیم به

فکر کردن، هرکس یه نظری می داد

آوینار: بریم کیش

ساقی: بریم اصفهان نه نه شیراز

ترنگ: بریم کاشان یا ایاااا....

پریدم وسط حرفشون گفتم:

منکه میگم بریم شمال

هرسه تاشون یه جیغ کشیدن و بعد دستامون رو زدیم بهم و گفتیم:

همسینه

خیلی خوشحال بودم و تنهاناراحتیم فقط از جانب سامیار بود اگه قبول نکنه چه

بدمیخورد تو ذوقم کمی بعد پیتزاها مون رو آوردن و خوردیم و بعد از کلی شوخی

و توست و کله هم زدن بچها فصد رفتن کردن هر چقدر تعارف کردم که بیشتر بمونن
قبول نکردن و فقط ترنگ رو پیش خودم نگه داشتم تا باهاش حرف بزنم
+ترنگ

-خب بگو می‌شوم

چشم‌اموریز کردم و گفتم: بگو چیشده

-و ادلسا حالت خوبه؟، چیوچی شده؟؟

گلویی صاف کردم و دوباره گفتم:

بین ترنگ معلومه توجه؟ چرا انقدر ایلیا رو اذیت میکنی؟ شما که انقدر عاشق
همین چرانمیزیاری بیاد خواستگاری و همه چیز تموم بشه؟ دلیل رفتارات
چییه؟ خودتم میدونی ایلیا چقدر عاشقته میخواد هر چه زودتر خانوم خودش بشی
حالا حرف توجه؟ مشکلتو بمن بگو

سروش رو بالا آورد تو چشم‌اش اشک موج میزد قلبم اتیش گرفت رفتم نشستم
کنارش و بغلش کردم:

ترنگ؟ چیشده خواهی؟ نینم غمتو

اشک‌اش از چشم‌اش رو گونه هاش سرازیر شد با دستم اشکش رو پاک کردم
و گفتم:

هیییییس گریه نکن اروم باش

میون گریش گفت:

م...من...منم...ای..ایلیا رو دوست د..دارم عاشقشم ولی...

-بهبتره به ایلیا بگی عزیزم صددر صدایلیا موضوع روبابابا درمیون میزاره و برای خواستگاری اقدام میکنه پدرت هرچقدرهم که پایچت بشه بازم نمیتونه ب زورشوهرت بده بهترین راه همینه ایلیا ادم منطقیه.

-ولی میترسم,نمیتونم بهش بگم

-خب بزار من باایلیا صحبت میکنم

به چشم زل زد نگرانی توچشاش موج میزد لبخند مورد اطمینانی بروش

پاشیدم وگفتم:نگران نباش بسپریمن,منوایلیا حلش میکنیم

پریدتوبغلموگفت:توبهترین خواهردنیایی ازخودم جداش کردم وگفتم:خیلی

خب حالا خودت رولوس نکن,اییییش عجب ادم سمجی هستی به هردری

میزی تازندااشم بشی وباهم پقی زدیم زیر خنده

چندمین بعدترنگ هم رفت,ذهنم حسابی درگیر ترنگ بود

رفتم تویه اتاقم وولو شدم روی تخت ساعت روی دیوار ۶عصررونشون می

داد,فکروخیال فایده نداشت بلندشدم رفتم یه دوش اب خنک گرفتم وپریدم

بیرون,بدنم روباحوله خشک کردم ولو سیون مالیدم وازکشوی کمدم یه دست

ست لباس زیرآلبالویی برداشتم وپوشیدم,وحوله روانداختم روی تخت ورفتم

جلویه آینه داشتم خودم روبالباس زیر دید میزدم وقربون صدقه اندام خوشگلم

میرفتم که یهو دراواقم بازشد وسامیار توچهارچوب در ظاهرشد,بادیدن

سرووضعم یه لحظه ماتش بردوباچشاش ازبالا تاپایینم وازپایین تابالاتنه ام

خواستم از روی پاهاش بلندشم که فشار دستش دورکمرم محکمتر شد هر چقدر
تقلامیکردم تابلندبشم نشدنی بود توهمون حالت گفتم:

زنت؟ خیالات برت نداره اقا(٩) حالا ولمممممممممم کن

خندیدوگفت: ولت نمیییکنم

باتهدید انگشت اشارموگرفتم جلوچشماشوگفتم: ولم نمیکنی؟

باسرتقی جواب داد: ~~~~~

تویه حرکت چنان گازی ازدستش که دورکمرم حلقه شده بود گرفتم که آخش
در ومد سریع ازرو پاهاش بلند شدم ودویدم تواتاقم ودراتاق روازتوقفل
کردم، صدای سامیارروازبیرون می شنیدم: بیا بیرون

-بیا بیرون وروجک بیا بیرون کاریت ندارم

جوابش روندادم وریز ریز خندیدم ۱۰مین بعدوقتی صداش نیومداروم دراتاق
رو باز کردم وازلای درسرک کشیدم خداروشکر امن وامان بود پاورچین پاورچین
رفتم تویه اشپزخونه تصمیم داشتم ماکارونی بیزم خیلی بی سرو صدا داشتم
وسایلش رواناماده میکردم که دست سامیار دوباره دورکمرم قلاب شد
ومنوچرخوند سمت خودش

-بالاخره گرفتمت زلزله

همونظورتو بغلش جیغ جیغ میکردم که گفتم: ببینم دندونات
از فولاده؟ حالا باهات چیکارکنم؟ باید تشبیه بشی

ومرموز خندید(١٠) قیافم رومظلوم کردم وگفتم: هیچی ولم کن بزار به کارم برس

گفت: خیلی خب حالا قیافتو اونطور نکن که اصلا بهت نیما

خدم گرفت، به نگاه به محتویات ماکارونی انداخت و گفت: میخوای ماکارونی
بپزی؟

سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم که گفت: اوکی فهمیدم
گفتم: چیه؟

گفت: بیاباهم یه مسابقه بزاریم

گیج نگاه کردم که خندید: از قیافت معلوم می‌کنم که نفهمیدی، خب قرار بود
بخاطر اون کارزشتت تنبیه بشی اخه من یه اخلاقی دارم نمیتونم همینطوری
از کسی بگذرم مولا منو تو باهم یه مسابقه میدیم مسابقه آشپزی و هر دو مون
ماکارونی میپزیم اگه تو باختی من تنبیهت میکنم و هرکاری که گفتی باید انجام
بدی واگه من باختم در خدمتتم قبوله؟

با انگشتم نوک بینیمو خاروندم و گفتم: باو شه حالا اولم کن

خندید و دستاش رو از دور کمرم برداشت، پیش بند مخصوص آشپزیم رو بستم
و مشغول شدم، سامیار خیلی حرفه ای آشپزی میکرد داشتیم شاخ در میاوردم اخه
چطور خیلی با حوصله قارچ ها رو خورد کرد و تفت داد و بعد نخود سبز و مرغ
رو آیز کرد و بعد مرغ رو با حوصله ریش ریش کرد و همراه گوشت چرخ شده
نخود سبز، فلفل دلمه ای، ربویا زرداغ تفت داد ما کارونی رو هم آبکش کردو
مواد رو با هاش قاطی کرد و گذاشت تادم بیادیه چشمک بهم زدو خیلی ریلکس
از آشپزخونه بیرون رفت لجم دراومده بود خودمم مطابق اینکارها رو انجام داده
بودم ولی دوست نداشتم که ببازم، نگاهی به سامیار انداختم غرق تلوزیون بودو

فوتبال تما شامیکرد خیلی با احتیاط در قبالمه رو بردا شتم و هرچی فلفل توخونه دا شتیم رو خالی کردم تو ما کارونیش و بایه لبخند شیطانی 😊 از ا شپزخونه خارج و رفتم تو اتاقم یه آهنگ شاد گذاشتمو کلی قردادم تودلم به سامیار بدبخت میخندیدم خخخخخخخخخ همچین موجود مهربونی ام من

بعد از اینکه خودم رو تخلیه کردم رفتم بیرون و میز شام رو چیدم و سامیار رو صدا زدم: بیابینم چه گلی کاشتی شازده؟

تودلم حالا عروووو سی بودا دا شتم بهش میخندیدم همونطور که میومد سمت آشپزخونه گفت:

برای باختن آماده ای کوچولو؟

پوزخند زدم: هه عمرا

روی صندلی نشست و گفت: حالا کدوم رواول امتحان کنیم؟

مث بچه کوچولوها پریدم هوا و گفتم: اول برای من برای من

سامیار ((چشششششششش)) کشداری گفت و به ما کارونیم چنگال زد و گذاشت

تودهنش همونطور زل زده بودم به دهنش انگار بزور داشت قورت میداد بایه

قیافه کجکوله گفت: اه اه این چیه پختی؟ چرا انقدر شوره؟

چ شام ۴ تا شد چییییییی؟ گ شوره؟ مگه می شه؟ یه چنگال زدم و گذا شتم تودهنم

از مزه بدشوری دوییدم سمت دستشویی و....

مگه ممکنه؟ این چطوری از قدر شور شده کف دستمو محکم زدم رو پیشونیم (وااای دلسای احمق حتما کار این سامیار آب زیرکاهه، صدر صدر کار خود شه، دستم رومشت کردم و با غضب از دستشویی بیرون اومدم و رفتم اشپزخونه، سامیار مرموز میخندید، منم مرموز تر از خودش لبخند زدم و گفتم:

بده ببینم خودت چه گلی کاشتی

خودش جلوتر از من از ماکارونیش چنگال زد چنگالوتو دهنش بردن همانا و یه قطره اشک از گوشه چشمش چکیدن همانا اینبار نوبت اون بود دوید سمت دستشویی، از خنده نقش زمین شدم آخییش دلم خنک شد چندمین بعد برگشت یه بشقاب پر از ماکارونیش برای خودش کشید و خیلی ریلکس شروع کرد به خوردن و اینکده همین دو دقیقه پیش رفت و تخلیه کرد الان چطوری داره اینو میخوره کنجکاو شدم و یه چنگال از ماکارونیش برداشتم و خوردم، آتیش گرفتم تموم دهنم از مزه تندش گز گز میکرد این چطور داشت میخورد؟ غذاش رو کامل خورد و گفت: تو باختی

با اعتراض گفتم: نخیر اگه غذای من شور بود غذای توام حسایی تند بود و روموازش برگردوندنوک بینمو کشید و گفت: اصولا غذای تند رو همیشه خورد و منم غذا موخوردم ولی غذای شور رو نمیشه خورد و توام لب ب غذات نزدی پس من بردم

محلش نکردم که گفت: قهری خانوم کوچولو؟ قهر نکن من مهربونم چیزی ازت نمیخوام ولی آشپزیت افتضاحه

کروگر خندید عین میرغضب ها جواب دادم: بله به لطف تو افتضاح شده

-چیزی که عوض داره گله نداره خانومی

دیگه جوابش روندادم میدونستم فهمیده نمیخواستم بیشتر از این ضایع بشم ولی
یهویه جرقه تو ذهنم روشن شدو بانیش گشاد گفتم: سامیار جوووووووونم

تو چیزی نخواستی ولی من یه درخواسته کوچیک دارم

چشاشوریز کردو گفتم: ادم پروبتو میگن، خیلی خب حالا بگو ببینم

دوباره روم روازش برگردوندم وگفتم: اصلا نمیخوام

-خیلی خب ببخشید حالا بگو خانوم خانوما

دوباره نیشم باز شدو باذوق گفتم:

میشه بریم شمال

پرسید: شمال

-اوهم

-چطور یک دفعه ای؟

-همینطوری میشه بریم؟

یکم نگام کردو گفتم: باشه

ازذوق پریدم و محکم له شو ب* و* سیدم سامیار باچه شمای از حدقه دراومده
نگام میکرده روی خودم نیاوردم وگفتم: میشه میزرو توجمع کنی؟ من میخوام

به بچه خبر بدم

ودویدم سمت موبایلم که روی عسلی بود سامیار هم بالبخند از جاش
بلند شدو ظرف هارواز روی میز جمع وتوماشین گذاشت، بابچهها هماهنگ کردم
قرار براین شد ۲روز دیگه به شمال بریم، از خوشحالی در پوست خودم نمی

گنجیدم حتما کلی خوش میگذشت، اون شب خیلی زود به رختخواب رفتم
و خوابیدم ☺

2 روز بعد

تو این دو روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد، صبح با صدای سامیار چشمم رو باز کردم
- دلسا، بیدار شو ساعت ۹ تا نیم ساعت دیگه بچهارمیرسن
چشم مامو بادستام مالیدمشون یه (باشه) گفتم بلندشدم و رفتم
دستشویی، چندمشت آب سرد پاشیدم تو صورتم تا پف چشمم بخوابه، چمدونم
روکه از شب قبل آماده کرده بودم رواز زیر تخت بیرون کشیدم، همه چیز آماده
بود، رفتم جلویه اینینه موهام رو بالای سرم بستم و یه رژ کالباسی به لبام
مالیدم، شلوارکتان مشکی به همراه ماتتو کوتاه کالباسیم پوشیدم و یه شال
کالبا سی هم روی سرم انداختم کفش های خوشگل پاشنه ۵ سانتی ام رو پام
کردن و کوله پراز خوراکیم رو برداشتم و روی دوشم انداختم و چمدونم رو کشون
کشون از اتاق بیرون اوردم رفتم توی اشپزخونه یه لیوان پر آب پرتغال خوردم
و دو تالقمه پروپیمون نون پنیر و گردو گرفتم و تو کوله ام گذاشتم تا بعد با سامیار
بخوریمشون

- حاضری؟

صدایه سامیار بود، واووووو لا مصب چه جیگری شده بود، یه اسلش مشکی بایه
تی شرت جذب کالبا سی پوشیده بود، یه شال اسپرت مشکی ام خیلی شل
دورگردنش بسته بود باکتونی مشکی نایک، عالی شده بود همونطور که نگاهش
میکردم انگشت اشاره گوشه لبم گذاشتم و گفتم:

بینم تو چرا لباس تو بامن ست کردی؟

یه نگاه به ظاهر م کرد وشونه هاش رو بالا انداخت

-من بالباس تو ست نکردم، اتفاقی ست شده

بعد با شیطنتی که از سامیار بعید بود اضافه کرد: تازه مگه بده ادم لباسش

با خانومش ست باشه

تو دلم همونطور داشت کیلو کیلو قنداب میشد ولی به روی خودم نیاوردم

خواستم جوابش رو بدم که چمدون به دست از ساختمون خارج شد برای

اطمینان خاطر یه دور دیگه همه جای خونه رو وارسی کردم و از ساختمون

خارج شدم، بچه‌ها همه جلوی در بودن

* ترنگ، ساقی، اوینار، ایلدیا، نوشاد (نوشاد یکی از رفیقهای خیلی صمیمی

ایلدیا بود) آبتین و ارشین * و ایلدیا از کجا پیدا شون شد، مگه اینام قراره

بیان، پس چرا من خبر ندا شتم (٩) سه تامونگل ها ریختن رو سرم و دوباره کلی

همو چلونیدم و بعد با بقیه سلام و احوال پرسی کردم، ارشین خیلی سرد اونم به

زور دهن بی ریختش رو باز کرد و جواب سلامم رو داد، می دونستم این سفر قراره

با وجود ارشین برام زهر بشه سگرمه هام توهم رفته بود، ترنگ زیر گوشم

گفت: چیز شده؟

به معنی خیر سرم رو تکون دادم، وسایل هارو تو ماشینا گذاشتیم قرار بود ۳ ماشینه

بریم

منو سامیار با ماشین سامی

ترنگ، اوینار، ساقی، ارشین، با ماشین ترنگ

ایلیا، نوشاد، ابتین هم باماشین ایلی
همگی سوار شدیم و راه افتادیم، حسابی عصبی بودم و دوست داشتم برگردم
خونه، کاش این سفر یجوری کنسل میش

د، سامیار پرسید: چیزی شده دل‌سا؟

کو تا جواب دادم: نه

- پس چرا اخمات تو همه؟

چیزی نگفتم که دوباره گفت: باتوام، چرا چیزی نمیگی

عین میرغضبا برگشتم سمتش و جواب دادم: چرا بمن نگفتی ارشین هم قراره
باهامون بیاد

تبسمی کرد و جواب داد: بخاطر ارشین اینطور اخم کردی کوچولو؟

- جواب منوندادی

- حالا مگه چی شده؟

- چی شده؟ رفتاراش رو بامن نمیبینی؟ انگار ارث پدر طلب داره، دختره از خود

راضی جواب سلامم رو هم بزور داد

- ارشین دختر خوبیه، اخلاقش همینطوره

حرصم گرفت، دستام رو مشت کردم، دلم میخواست محکم بکوبمش تو صورت

سامیار، خیلی حسودیم شد (اگه دختر باشین میفهمین احساسمو، اخه حسادت

تو خون جنس زن جریان داره) با حرص گفتم: ماشین و نگه دار

- برای چی؟

-گفتم نگه دار میخوام باترنگ پیام

-ماشین ترنگ پره

-ارشین میتونه بیاد تواین ماشین ومن برم جاش

دوندوناش روروی هم فشاردادو ازلای دندوناش غرید: بچه بازی روبرار کنار

دلسا،عین بچه ادم بشین سرجات تاغصبی نشدم

بغضم گرفت دیگه چیزی نگفتم صورتم روازش برگردوندم،ازکوله ام هندفیری

ام رودراوردم وبه گویشم وصل کردم،سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم دکمه

پلی روزدم وچشام روهم بستم صدایه ایمان توگویشم پیچید نولاو □ خیلی

صداش رو دوست داشتم

((اهنگ روانی))

+می بینم روت نشده بدجورشدی شرم زده

+کیوفرستادی بگه عشقت بهم زده

+بااونی که یه عمربودی پابندش تو گفتی اونومیخوای منم رفتم باشک شوق

+رفیقت میگه فلانی نشون کرده،تورومیگهاکی تورونشونت کرده؟بهت گفته

بودم هوایه خونه بی تو سرده خردادی من بعد عشقت واسم درده

+میگفتم اذیتم نکن ولی توهی کردی ابرو رو خوردی شرم وحیاروقی کردی

شهوروز جلو پنجرتون بودم منتظر که پرده بره کنار تو برگردی،پاره کردی منم پاره

کردم همون عکس تکیتو که خودم چاپش کردم اینجاست که این متنو میطلبه

بگی *خاطراتوکه هیچ عکساتم پاره کردم

+خونه بی تو سرده عشقت واسم درده تا الان منتظر بودم شاید یروزی برگرده اون
تورو عقد خودش رسما کرده، خاطرات توان منو رسما... شاید نقد کنی بری بگی
بی ادب بوده ولی من دلم یکم صافوبی هدف بوده دوهزاریم الان جاخورد
وقتی ک پشت خطت بودم رو خطت سارا نبود آقای سالار بودش

به اینجای اهنگ که رسید، هنذفیری از گوشم کشیده شد با تعجب چشم
رو باز کردم

-صدات کردم

هنذفیریم رواز دستش کشیدم و گفتم: بدش بمن، چیه؟

-میگم چیزی برای خوردن داری؟؟

پوووف زهی خیال باطل منو بگو فکر می کردم الان میخواد بگه م معذرت
میخام، چه خوش خیالم من، حقا که این مردا شکم پرستن از تو کوله ام یه لقمه
دراوردم و گرفتم جلوش از دستم گرفت و شروع کرد به خوردن، بدون هیچ حرف
دیگه ای دوباره سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و کم کم خوابم برد، بانوازش
دستی روی گونه ام چشم رو باز کردم، سامیار بود

-پاشو یکم هوا بخور

دستش رو پس زدم و بدون هیچ حرفی از ماشین خارج شدم، بچه هایه زیر انداز
پهن کرده و روش نشسته بودن و چای و کلوچه می خوردن رفتن نشستم کنار اوینار
-به به ابجی خوش خواب ما

ایلیا بود، خندیدم یه کلوچه و یه لیوان چایی داد دستم و چشمم زد اوینار
زیر گوشم گفت: این دختره ارشین کیه دلسا؟

طی چند ساعت خسته کننده رسیدیم هوای شمال ابری بود ☁️ انگار میخواست بارون بباره ☁️ عاشق بارون بودم، با بامیگه من تو یه روز بارونی بدنیای او مدم، شاید همین علاقه شدید من ب بارونه، جلو یه در بزرگ ویلا شوهر خالم با بای سامیار و ایستادیم، سامیار چند بوق زد و نگهبان در رو باز کرد، ماشین هایکی پشت دیگری داخل باغ شدند، همگی از ماشین هایپاده شدیم قبلا هم اینجا آمده بودم خیلی خوشگل بود یه باغ سرسبز و پراز گل و یه ویلا وسط باغ ویلا و بروی دریا و پشت به جنگل قرار داشت، منظرش عالی بود باغ پر بود از درخت های میوه 🍌 سبزی های معطر و گل های یاسو پیچکوز و یه استخر بزرگ هم درست رو بروی ویلا قرار داشت هر کدوم از بچه های چیز می گفتن و از فضای قشنگ باغ تعریف میکردن، نگهبان جلو اومد و با خوشرویی با همه سلام و حال کرد و بعد کلیدهای ویلا رو به سامیار داد، سامیار در رو باز کرد و همگی وارد شدیم، یه ویلا شیک و دوبلکس، تمام لوازم ویلا طلایی و نارنجی بود فضایش به روحیه شادابی میبخشید، اسپزخونه بزرگش یه گوشه پذیرایی و ۱۳ اتاق خواب تک نفره در طبقه پایین قرار داشت که به ایلینا، نوشاد، و ابیتین اختصاص داده شد، و ۱۳ اتاق خواب ۲ نفره در طبقه بالا قرار داشت که یکیشون روسه تامونگل ها (ترنگ، ساقی، اوینار) انتخاب کردن، اتاق بغلی بچه ها به ارشین تعلق گرفت، و اتاق بعدی هم به من و سامیار (👉) غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت و بارون هم نم نم میبارید خسته بودیم و بعد از خوردن یه غذای حاضری همه

برای استراحت به اتاق هاشون رفتن,سامیارهم رفت تاچمدون هامون رو بیاره,وارداتاقمون شدم,یه اتاق باست سفیدوقرمزاتیشی,یه تخت بزرگ دونفره گوشه اتاق قرار داشت ویه میزتوالت هم کنارش یه کاناپه قرمزهم گوشه دیگه اتاق بود,بایه درشیشه ای اتاق روبه بالکن باز میشد,دررو بازکردم بوی خاک نم خورده ب مشامم خورد هوای مرطوب و خنک روی یک جابلعیدم صدای موج دریا به همراه صدای نم نم بارون ب گوش میرسید خیلی لذت بخش بود

دوباره به اتاق برگشتم دربالکن روبازگذاشتم تاصدای بارون روبشنوم بهم آرامش میداد,ماتوم رودراوردم ویه گوشه پرت کردم یه نیم تاب استین حلقه ای قرمزاتیشی تنم بود, شالم روهم برداشتم,وکش موهام رو باز کردم,موهام دورم رهاشددستی لابلش کشیدم وروی تخت ولوشدم ولحاف روکشیدم روم وچشام روهم بستم,باصدای بازوبسته شدن در فهمیدم سامیاراومده داخل تازه چه شام داشت سنگین میشد که تخت تکون خورد,بالاوپایین رفت وج سمی زیرپتوخزید,عین جن زده هاسیخ نشستم توجام وسامیاررو بابالاتنه برهنه کنارم روی تخت دیدم,یکم نگام کردوگفت:

مگه جن دیدی؟؟

انگشت اشار موگرفتم جلوصورتشوگفتم:

کی بتوگفته بیای روی تخت من بخابی؟

خونسرد جواب داد:

تخت تونه تخت ما، بعدشم میخوام کنار زنم بخوابم اشکالش کجاست؟
دستش رو دور کمرم گرفت و منو سمت خودش کشید افتادم کنار شو چپ چپی
نگاش کردم و دوباره نشستم سر جام و گفتم:
چی میگی تو؟ خیالات برت نداره زنم زنم حالام بروی جادیکه بخواب من
خستم

- خانوم خانوما اینجایه تخت بیشتر نداره میبینی که
بادستم به کاناپه اشاره کردم و گفتم: میتونی بری رو کاناپه بخوا...
هنوز حرفم تموم نشده بود که بادستش روی تخت پرت شدم دو تا دستاش
رو دو طرفم حسا کرد و خم شد روم، صورتش کاملا نزدیک صورتم بود و هرم
نفس های داغش روی صورتم می دوید حالم رو خراب میکرد حس عجیبی
داختم حس خواستن و تشنه ب* و* سیدنش بودم زل زده بودیم تو چشمای هم
فاصله لبامون کمومتر میشد و برای یه لحظه فاصله تموم شد و سامیار باشتیاق
لبام رومی ب* و* سید، بارون شدت گرفته بود و صداس فضا رو عجیب قشنگ
کرده بود چی میتونست ازین بهتر باشه، بارون منو عشقم کنار هم، دستام
رو دور گردن سامیار حقله کردم و باعشق همراهیش کردم، سرش رو بالا آورد و
گفت: دوستت دارم دلسا، میخوام اعتراف کنم که دوستت دارم، بامن بمون، دنیارو
ب پاهات میریزم، هستی؟

چشام رو به معنی مثبت بازو بسته کردم و لبخند زدم، سامیار پیشونیم
رو ب* و* سید و آباژور روی پاتختی رو خاموش کرد و دستش سمت نیم تابم

رفت، باتموم عشق و علاقه ام خودم روبه دستای مرد زندگی ام سپردم و بادنیای دختر و نه ام خدا حافظی و پا به دنیای زنانگی گذاشتم....

درد عجیبی توی دلم پیچید چشم رو باز کردم روی تخت نشستم کمی ب مغزم فشار اوردم تا موقوعیتم رو بجا اوردم، آه خدای من من و سامیار، دیشب ما چیکار کردیم، اون حرفا

+ دوستت دارم دلسا، میخوام اعتراف کنم که دوستت دارم، یا من باش

از یاد اوری حرفاش خنده روی لبام جون گرفت خم شدم ونیم تابم رواز روی زمین برداشتم و پوشیدم، ساعت ۵:۳۰ دقیقه صبح بود، به دوروبرم نگاه کردم، ساه. یار نبود، یعنی که چارفته این وقت صبح؟ به سختی از جام بلند شدم، درد دبی شتر توی دلم پیچید آخخخخخ خدا یا این چه دردیه در رو آروم باز کردم و از لای در به بیرون سرک کشیدم کسی نبود پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم، همینطور داشتم اروم اروم قدم برمیداشتم که چشمم به در نیمه باز اتاق آرشین خورد جلورفتم و یواشکی داخل اتاق دیدم زدم بادیدن صحنه رو بروم خشکم زد، نه نه، خدا یا من درست میبینم؟ کورم کن، اون عشق منه؟ سامیار روی تخت نشسته بود و آرشین هم روی پاهاش یه دستش توی موهای سامیار بود و دست دیگه اش هم روی گردنش، قیافه سامیار رو خوب نمیدیدم پس افتاده بودم، نه دیگه طاقت نداشتم نه، خیلی سریع به اتاقم برگشتم و بارونی ام رو پوشیدم و بی سروصدا از ویلا خارج شدم...

تمام بدنم نفوذ کرده بود، چشم رو به سیاهی میرفت و تار میدیدم روی زمین افتادم و دیگه هیچ چیزی نفهمیدم، هیچ چیز...

چشم رو به سختی باز کردم، سرم گنگ بود و چشم تار، دوباره چشم رو باز بسته کردم، چشمم به قطره های کوچیکی افتاد که از لوله بار یک سرمی خوردند و دستی گرم دستم رو فشار داد: بالاخره بهوش اومدی عزیزم؟ مغزم رو بکار انداختم همه چیز مثل یه فیلم از جلو چشم رد شد، دستم رو با غضب از تو دستاش بیرون کشیدم و رو ازش برگردوندم و صداش رو شنیدم: تو چت شده خانوم؟

هه، خانوم، یه مدت باشنیدن این کلمه از ذهن سامیار لذت میبردم ولی حالا متنفر بودم

- برو بیرون

چهره اش رو نمیدیدم حتما کلی تعجب کرده بود، صدام کرد: دلسا؟ ایندفعه با صدای بلندتری گفتم:

برو بیرووووون

دیگه چیزی نگفت و خیلی سریع از اتاق خارج شد بچها همه ریختن سرم و نگران عالم بودن، یک ساعت بعد مرخص شدم و به و یلا برگشتیم، سامیار پیداش نبود همون بهتر که نبود دوست نداشتم ببینمش، باکمک

ترنگ به اتاقم رفتم ولباسم رو بایه دست لباس راحتی عوض کردم وروی تخت درازکشیدم ترنگ پتوروروم کشیدونشست کنارم,دستم رو گرفت,یه قطره اشک ازگوشه چشمم چکید گونه ام روب*و*سیدو گفت:گریه نکن عزیزم,برام تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده

دستش روکشیدم وترنگ بغلم دراز کشید دستم رو دورکمرش حلقه کردم وتوبغش کلی اشک ریختم وهمه چیز رومو به موبراش تعریف کردم,ترنگ حسابی تعجب کرده بودو سعی داشت ارومم کنه:

بسه,بسه عزیزم,گریه نکن,طاقت دیدن اشکات رو ندارم

وبعدباناباوری پرسید؟

-دلساتومطمعنی درست دیدی؟

-باچشای خودم دیدم ترنگ ببین خواهرت چقدر سادست

-باورم نمیشه ازسامیار بعیده,اخه چرا؟

-نمیدونم,نمیدونم,مگه من چیم ازاون دختره افاده ای کمتره,هنوز یک شب هم

ازاون ماجرانگذشت که سامیار اینکاروباهاام کرد,نمیبخشمش,هیچ وقت

نمیبخشمش

-هیییییس اروم باش,حالا میخوای چیکارکنی؟

-طلاق

-ولی تو عاشقتی

-قلبی که عاشق سامیار باشه روز از سینم درش میارم نمیتونم خ*ی*ان*تش

رونادیده بگیرم,اگه یک باربمن خ*ی*ان*ت کرد بازهم اینکارومیکنه,هنوزم

حرفاش تو گوشه ترنگ، بهم اعتراف کرد که دوستم داره اماحتی نداشت شب

به صبح برسه من چطور میتونم عاشق همچین ادمی باشم؟

-اروم باش دل ساتونباید خودت رو ببازی، قوی باش دل سایی که من می شناختم

همچین ادمی نبود

-حق باتوعه باید قوی باشم

لپم روب* و* سید

-درستش همینه، من باهاتم

بروش لبخند پاشیدم، وایی خدایا اگه ترنگ روندا شتم چیکار باید میکردم، ترنگ

همیشه وهمجامثل یه خواهر دلسوز بامن بوده، از جاش بلند شد:

-خیلی خب من میرم، تو یکم استراحت کن و بعدش سر حال مثل دلسای

همیشگی بی پایین منتظرتم

چشام روبه معنی باشه بیار بازوبسته کردم و ترنگ از اتاق خارج شد، چشام

روبستم فکر و خیال امونم رو بریده بود، حسایی بهم ریخته بودم، ولی نه من

دلسام باید محکم باشم، باید زندگی کنم، اشک های مزاحم روی گونه ام رو پاک

کردم پتور و روی سرم کشیدم چشام کم کم سنگین شد و خوابم برد

اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟ صدای زوزه باد و یه فانوس نفتی

قدیمی بانور کم روی شاخه یه درخت تاب می خورد

-سامیار؟ عشقم؟ کجایی؟

صدای زوزه باد بیشتر شد

-تو؟ ت...تو؟ اینجا چیکار میکنی؟

-من؟ هه من کاب*و*ستم دلسا، سامیار مال منه

باتموم قدرتم زدم زیر گوشش وفانوس بیشتر تاب خورد نورش زیاد شد چهرش

رو واضح تر دیدم

-خفه شوتوبه شوهر من چشم داری

تموم تنم میلرزید همه جاتاریک بودو تاریک به کمک نور فانوس چهره اشنایی

رودر کنا چهره ارشین دیدم، این این مرد محبوب من بود، گونه ارشین

روب*و*سید

-ساده، احمق، ساده، احمق، ساده، احمق، این دختر تموم دنیای منه

صدایش توی مغزم اکومیشد، نور فانوس روی دستاشون افتاد، انگشتاشون لابلای

هم قفل شده بود وارشین بالبختد پیروز مندانه ای دست عشقم روکشید

وباخنده از من دور شدند صدای خنده هاشون مغزم روازار میداد دستام

رودو طرف سرم گذاشتم واز ته دلم فریاد زدم

-نههههههههههههههههههه

بادشدت گرفت وفانوس چندتاب محکم خوردو از روی درخت افتاد وهمه

جاتاریک شد، تاریکی مطلق...

باوحشت از خواب پریدم، روی تموم بدنم عرق سردنشسته بودورنگ بروم

نمونده بود؟

-دلسا؟ خوبی؟ تترس خواب دیدی، بیاینبو بخور

به لیوان اب توی دستش نگاه کردم و باغ ضرب پس زدم، سامیار جلوم نشسته

وگفت: از من دلخوری؟

سرد جواب دادم: نه، فقط میخوام تنها باشم

-حالت بهتره؟

-او هوم

-چیزه..... میگم... چیزه

-چی میخوای بگی؟

-میگم... عع میگم مشکلی نداری؟

و با چشمش به شکم اشاره کرد، پوزخند زد: نه

دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره که دستم رو کشیدم نداشتم

-میشه دلیل این رفتارات رو بگی؟

-فقط میخوام تنها باشم.

-اگه بخاطر دیشبه

پریدم وسط حرفش

-هیچی نگو

-ولی دلستو خودت بهم این اجازه رودادی حالا چت شده؟

-من؟ من اون لحظه نفهمیدم، تونباید اینکار رو میکردی نباید تو همه چیز رو

خراب کردی من از مردها متنفرم و از اون کارا حقمقانه دیشب پشیمونم سامیار

پشیمون وقول و قرار مون هنوز سر جاشه، قرار نبود اینطوری بشه من تو اولین

فرصت درخواست طلاق میدم

-تواصلا میفهمی چی میگم؟

-اره میفهمم، خوبم میفهمم تو یه ادم پستی وازمن سوءاستفاده کردی قرار
آخخنخخخخ به طرف صورتتم به شدت سوخت دستتم روجای سیلی
سامیارگذاشتم وزل زدم توچشماش وگفتم: ازت متنفرم

فکم روگرفت تودستاش

-آییییی ولم کن

بی توجه ازلای دندوناش غرید: آگه میخوای صورت خوشگلتن ناقص نشه
بهتره دهنت رو ببندی، فکر میکردم بزرگ شدی دلساما... هراتفاقی که دیشب
بینمون پیش اومد تنها تقصیر من نبود تو اجازه اینکار رو بمن دادی بس حالاعین
بچه ادم بشین سرجات ودهنت رو ببند، فکر طلاق رواز سرت بیرون کن وگرنه
استخوانات رو با فشار یه دستم خورد میکنم

وبادست دیگه اش بازوم رو فشار داد از درد نالیدم:

آخخنخخ

اشک ازگوشه چشمم چکید، فشار دستش رودور بازوم کمتر کرد وادامه
داد: طلاق میدم اما به وقتش وقت پایان قرارداد، میخواستم برام خانومی کنی
دلساما خودت نخواستی

وبایه هل دستش روی تخت پرت شدم

انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم وگفت:

-متوجه حرفام شدی؟؟

را ستش ازش میترسیدم و فقط تونستم سرم رو تکون بدم پوزخندی زدو از تاق
خارج شد هق هقم سرگرفت:

-وحشی وحشی

اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم از جام بلند شدم جلوی اینینه رفتم و خودم روتوش دیدم رنگ صورتم به زردی میزد وزیر چشم گود شده بود قبل از هر چیزی یه دوش آب گرم گرفتم بیرون که او مدم سمت میزتوالت رفتم و یه رژ بنفش برداشتم و به لبام مالیدم و توچشام هم مداد کشیدم چهره ام کمی بازتر شد، موهام رو خشک و شونه کشیدم و همونطور باز دورم رها کردم، حوله رو از تنم دراوردم و یه بلوز استین دار که مدلش گله گشاد و جلوش طرح عروسکی بود و خیلی هم بهم میومد بایه ساپورت کلفت مشکی پوشیدم، داشتم باین کارها مثلا خودم رو گول میزدم ولی تموم ذهنم رو سامیار وارشین بود

از اتاق خارج و از نرده های طبقه بالاختم شدم و پایین رو دیدم، همه دور هم بودند می گفتند می خندیدند، یه لحظه به همشون حسودیم شد خوشبحالشون چقدر خوش بودن، بینشون فقط سامیار ساکت یه گوشه نشسته بود، معلوم نبود چه مرگشه، هه، خرامان خرامان از پله هاسمت پایین سرازیر شدم اولین نفری که منو دید نوشاد بود از جاش بلند و سمتم او مدور و به بچها گفت:

به بینین خانوم نازک نارنجی تشریف آوردن

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

باز شروع کردی نوشاد؟

دستم رو گرفت و گفت:

من غلط بکنم

و منو دنبال خودش سمت بقیه کشوند من بانوشاد خیلی راحت بودم از بچگی با او نوایلدا بزرگ شده بودم، همینطور که سمت بقیه میرفتیم چشمم به سامیار خورد

و ایا این چرا قرمز شده؟ چرا همچین عین میرغضباداره نگام میکنه؟ نگاهش از روی چهره ام روی دستای من و نوشاد قفل شد، هان حالا فهمیدم منم برا اینکه بی شتر حر صش رود بیارم خودم رو بی شتر به نوشاد چسبوندم نوشاد بدبخت تعجب کرده بود ولی بروی خودم نیاوردم و یه لبخند نخودی زدم، و باهم پیش بقیه نشستیم

-بهتری ابجی؟

ایلیا بود

-او هوم

ساقی: وقتی تنها تنهامیری لب ساحل همینه دیه نفرین من دامتو گرفت

و کروکر زد زیر خنده، چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم

-ببینم ما او مدیم اینجا همش خونه باشیم؟

اوینار بود

آبتین: شما امرکن کجا بریم بقیه با من

اوینار هم با عشوه و ادا جواب داد:

شمازیاد بمن لطف دارین

من: اه اه بسه دیگه حالم روبهم زدین هی دل میدن قلوه میگیرن
بچهها زندن زیر خنده، خودم داشتم میخندیدم که سنگینی نگاهی روحس کردم
سمت نگاه برگشتم سامیار سرش رو پایین انداخت بهش توجه نکردم

ایلیا: خب حالا کجا بریم؟

نکبت خانوم: بریم ساحل

ترنگ: ارشین جان کی تواین هوامیره ساحل که ما بریم

نکبت خانوم: دلسامیره

وایییییی خدا دیگه نمیتونم تحملش کنم سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ
کنم خیلی عادی برگشتم سمتش و ااااا این چرا زیر چشاش کبوده تا اون لحظه
نگاش نکرده بودم، اصن بمن چه جواب دادم: عزیزم شاید من بخوام بمیرم
شمام میخوای بمیری؟

ویلا با صدای شلیک خنده بچه‌ها رفت رو هوا و ارشین لال مونی گرفت

آبتین: خواهر من صدبار سام گفت که بادل سادهن به دهن نزار کم میاری گوش

نمیدی که

آوینار: حق با داداشته، راستی زیر چشاش چی شده؟

ارشین یه نگاه پر معنی به سامیار انداخت و جواب داد: به درخوردم

آوینار: اهان

نگاهش به سامیار مشکوک بود به روی خودم نیاوردم

ترنگ: من میگم بهتره با ماشین هامون بریم و توشهر یه گشت بزنینم بچهها

ایلیا: امر، امر شماست سرکار خانوم

ترنگ هم باناز خندید، همه موافقتشون رو اعلام کردن و به اتاق هامون رفتیم که

حاضر بشیم

سراغ چمدونم رفتم، ساپورتم خوب بود هم کلفت بودو هم مناسب

بیرون، داشتم باخودم کلنجار میرفتم که چی بپوشم

-این نه... اینم نه... اها... نه اینم نه

یهو چشمم به بارونی بلند مغزپسته ایم افتاد

-اها! همین خوبه، خوب شد باخودم اوردمش دستی به شدت دوربازوم حلقه

شد

بنظرتون کی میتونست باشه بجز سامیار

این بشرو حشی بودو حشی

-آیییییی، چته باز؟ ولم کن

-توجه غلطی داری میکنی؟

-چی؟

-باریکلا خوب جلوی همه برادیکرون عشوه میریزی

چشاش قرمزورگ گردنش متورم شده بودیا خدا این چشه

اب دهنم رو قورت دادم وباتته پته گفتم:

-م...منظ...منظورتو..نم...نمیفهمم

برق از چشم پرید وهمجا سیاه ودوباره روشن شد نقش زمین شدم یه طرف

صورت از سیلی محکمش گز گز میکرد عصبی خندید وگفت:

- که نمیدونی هان؟ جلوی چشای من دست یه پسره غریبه رومیگیری
و خودتو میچسبوننی بهش؟ باچه جرعتی ها؟
بانفرت زل زدم توچشاش وگفتم:

- تو چکاره حسنی؟ بتو مربوط نیست؟ هرکاری که بخوام رومیکنم
و اییییی عجب غلطی کردم، خاک تو سرت دل سادو دیکه نمیتونی جلو اون
زبونتونگه داری

سمتم هجوم آورد و موهام رو تو دستش گرفت و از پشت سرم محکم کشید. جییییغ
کشیدم:

آخخخخخخخخخخ

- چی گفتی؟ من کی هستم؟ من شوهرتم، شوهرت، که هرکاری دلت خواست
رومیکنی؟ ازین خبرانیست حاضر به کشتنت هستم ولی ازین خبرانیست
موهام داشت از جاش کنده

میشد و اشکام هم همینطوری رو گونه هام میریختن: ولم کن، ولم کن لعنتی
اینبار محکم تر موهام رو کشید و منم بلندتر جیغ کشیدم، با پشت دستش زد توی
دهنم، مزه بدخون رو تو دهنم حس میکردم داد زد: خفه شو، فقط خفه شو
سرم روبه معنی باشع تکون دادم که دوباره گفت:

اینبار روازت میگذرم دل سادو اما اگه باره دیگه دوروبر این پسره یا هراحمق دیگه
بینم زنده نمیزارم تا وقتی که اسمت توش ناسد ناممه ازین غلط

کاریا خبر نیست، بس مواظب رفتارت باش اینبار خطایی ازت ببینم میدونی که

زنده نمیزارمت

داد زد: فهمیدی؟

چشام رو بستم، بلندتر داد زد؟

- نشنیدم، فهمیدی؟

- آره.. آره.. آره.. فهمیدم حالا موهام رو ول کن

بایه حرکت موهام رو ول کرد، ستم رولا بلای موهام فرو کردم و سرم روما ساژ

دادم، یه دستمال گرفت جلوم و گفت:

- گوشه لبِت رو پاک کن وزود حاضر شو پایین منتظرتم

از اتاق خارج شد

- عوضی، احمق، فک کردی کی هستی، آخخخخ الهی دستات بشکنه، الهی

بمیری، زیر ماشین بری

یهو در اتاق باز شد، سامیار سرش رو داخل آورد و گفت:

- نفرینات رو بزار برابعد زودتر حاضر شو

و در رو بست.. و ااااا همرو شنید؟ بدرک بهترکه شنید، حالا که من خ*ی*ا*ن*تش

رو بروش نمیارم پیش خودش من رو چی فرض کرده که حالا یه همچین

رفتار زشتیم باهام میکنه ناسلامتی روانشناسه امایه روانی بیشتری نیست یه روانی

وحشی خودش بیشتر از همه نیازه درمان داره

آخخخخ ریشه موهام حسایی درد میکرد، موهام رو شلو ول بستم و یه شال

مشکی روی سرم انداختم و بارونی ام رو پوشیدم، جای پنجه اش روی صورتم

قرمز مونده بود و گوشه لبم پاره شده بود

صورت‌م رو با اب سرد شستم تا اورم چشم بخابه یکم کرم پودر زدم جای دستاش
کمرنگ تر شد و ایند فیه یه رژجیگری به لبام مالیدم تا پارگیش مشخص
نشه، تودلم همینطور بدو بیراه بارسامیار می‌کردم، جای دستاش روی صورت‌م
بدجور میسوخت و سرم در حال انفجار بود

کاش میتونستم بخوابم

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و توی جیب بارونیم گذاشتم و از اتاق خارج
شدم

تو این ۲ ماه اتفاقات زیادی افتاد، آبتین و آوینار نامزد کردن و ماه بعد
عروسیشونه، ساقی و نوشاد هم تودوران رفاقت سر میرن و به زودی نامزد
میکنن، و حالا امشب مراسم ازدواج یدونه خواهرم ترنگو برادر عزیزم ایلیاست
وقتی از شمال برگشتیم تموم ماجرا رو به ایلیا گفتم و ایلیا خیلی زود با بابا
در میون گذاشت، و با کمک زیاد پدر خوبم آقای راستین (پدر ترنگ) را ضعی شد
و این دو عاشق بهم رسیدن، برای دو ستام خیلی خوشحالم، همشون خوشن و به
عشقاشون رسیدن، و برای خودم متأسفم عاشق مردی شدم که خ*ی*ا*ن*تش

رو با چشمهای خودم دیدم و تو این ۲ ماه هر شب کاب* و*س اون صحنه لعنتی رو دیدم، با تقدیر همیشه جنگید لابد برای من اینطور بد رقم خورده بود..

با ساقی و اوینار همراه ترنگ به ارایشگاه او مدیم، به سامیار پیام فرستادم و ادرس ارایشگاه رودازم که بعدیاد دنبالم، روی صندلی نشستم و ارایشگر خیلی باحوصله مشغول مانیکور کردن ناخنم شد، بعد از دیزاین ناخنم به دستام نگاه کردم، خیلی خوشگل شده بودن، موهام روفر درشت کرد و یه مدل ناز باز بسته برام درست کرد و یه تاج ظریف بانگینای بنفش یا قوتی روی سرم گذاشت، دور چشمم رو خط چشم کلفت کشید و یه سایه بنفش پشت چشم زد و یه رژگونه بنفش و یه رژ جیبیبیبیغ بادمجونی به لبام مالید

به کمک ارایشگر لباسم رو هم پوشیدم، لباسم یه پیراهن دکلمته بلند به رنگ بنفش یا قوتی بود و روش یه کت کوتاه شیک می خورد، روی سینه اش سنگ کاری شده بود و روی کمرش با ۲ تا گل درشت بنفش زینت داده شده بود، از کمر به پایین حریر بود و از پشت دنباله داشت، تو اینه خودم رو دیدم زدم جیگری شده بودم برای خودم، یه پامسامیار کش شده بودم

بچهام خیلی خوشگل شده بودن، ارایش و مدل موساقی و اوینار و لبامون یه مدل بود، ترنگ هم عاولی شده بود

زیرگوشش گفتم: بیچاره داداشم، نگرانشم

- و ااا چرا؟

-اخه چطوری طاقت بیاره تامهمونی تموم بشه

نیشگون ریزی از بازوم گرفت و باصدای جیغ جیغوش گفت:

خفه شووووووو

غش غش خندید و یکم دیگه بابچهاسرب سرش گذاشتیم تابالاخره ایلیاوفیلم بردار واردسالن شدن و ماخودمون رو جمع وجورکردیم

ایلیادست عروSSH روگرفت وازسالن خارج شد,یکم بعد آبتین ونوشاد اومدن دنبال اویناروساقی اونام رفتم,دیگه داشت حوصلم سر می رفت نه انگار قرارنوداین شازده تشریف بیاره,خودم باید دست بکار میشدم,مانتوم روپوشیدم وازارایشگر تشکرکردم وسمت خروجی رفتم

درسالن روبازکردم,بازکردن درهمانا وتوبغل شخصی فرورفتن همانا,سرم روبالاوردم نگام تونگاه سامیار گره خورد بانگاهش تک تک اعضاء صورتم رودید زدواخرنگاهش رولبام قفل شد,ب خودم اومدم وازتوبغلم بیرون اومدم وگفتم: چراانقدر دیرکردی؟

نگاهش روازم گرفت وگفت: آرایشگاه بودم بیا

دستم وکشید وراه افتاد انگار تازه داشتم میدیدمش

موهای ل*خ*تش خیلی خوشحالت روی پیشونیش ریخته بود,صورتش صاف وتازه اصلاح شده بود,یه دست کت وشلوار مشکی که فیت تنش بود بایه بلوز

یاقوتی بنفش که خیلی به چهرش میومد پوشیده بود با کفش های ورنی مجلسی
مشکی، لباس هامون رو با هم ست خریده بودیم

-تموم نشد خانوم کوچولو؟

بخودم او مدم و گفتم:

چ...چی؟

-خوردی منو دختر

واییییییخاک تو سرت دلسا تاز

ه متوجه شدم دو ساعت عین گاوزل زدم بهش پشت چشمی براش نازک کردم

و گفتم:

اییش

وسوار ماشین شدم، بغلم پشت رل نشست و بالودگی گفت:

اینجور که تو بمن نگاه میکردی امشب باید خیلی حواسم بخودم باشه

وسرفه مسخره کرد

اهم اهم

-اه اه تحوه

-مثل اینکه یادت رفته تادوديقه پيش داشتهي بانگاهت قورتم ميدادي

-نه اينكه سال تا سال كسي نكات نمي كنه حالايبارم من يه نگاه كوچولو بهت
انداختم فكر كردى چه خبره خيالات برت داشته

-از زبون كه كم نمياري خداى نكرده

-عمرا

-من تسليم

نوڪ زبونمو بيرون اوردم وگفتم:

چاره ديگه اى ندارى,حالام اتيش كن بريم آتليه كه دير شد بچها منتظرن

دنده روجابجا كردو گفت:

چشم خانوم خانوما

طولی نکشید که رسیدیم بچها همه منتظر ما بودن چندتا عکس تکی و چندتام
باسامیاری عکس گرفتم

دیگه کم کم داشتم ازدست عکاس کفری می شدم

*آقاسامیاری از پشت دلسا خانوم رو بغل کنین ولباتون رو روی گردنش بزارین
دلسا خانوم دستت رو روی سینه آقاسامیاری بزار شمام دستت رو روی کمرش
بزار حالا لباتون رو روی هم بزارین
اوووووووف انگار ما عروسو داماد بودیم

سامیاری پرو پرو از خدا خواسته خودشو می چسبونند بمن وهی می
ب*و*سیدتم، چندتا ازین مدل عکسای مسخره گرفتیم(ولی بین خودمون
باشها خیلی اوج دل شدن)یه عکس دست جمعی هم بابچها گرفتیم

بعداز آتلیه همه بوق بوق کنان دنبال ماشین عروس راهی باغ شدیم
خیابونا خلوت بودن وخیلی زود رسیدیم،عروسو داماد توجایگاه عقد نشستند
وعاقد شروع کرد به خونندن خطبه

(*))درآغاز هیچ نبود فقط نام خدا بود، تک وتنها ولی ویگانه بخش
وجودی آفرید به نام ادم که تمام هستی درمقابلش به سجده افتادند، آدم تک
وتنها در بهشتی سبز به حرکت درآمد وخود را غرق در نعمات بهشتی دید
موجودی که تمام فرشتگان درمقابلش سر به سجده می گذارند گاهی بهانه می
آورد از پس تنهایی..

اومی دید که خداوند موجودی را به صورت زوج خلق کرده وهرجفت
دوشادوش هم قرار گرفته اند

اوکسل شد

او هر روز پرواز پروانه هاشاپرک ها را در بین گل‌های بهشتی می دید که جفت جفت بر روی گل‌های نشینند، فناری های عاشق رامی دید که کنار هم نغمه عشق سر داده اند، دو کبوتر رامی دید که در کنار هم به پرواز در می آیند، پرستو هارامی دید که در پی هم می چرخند و می رقصند *صند

او همه را با هم دید و در کنار هم و برای هم

و آهی از اعماق سینه بیرون داد، خدا برایش همدمی فرستاد از نیمه خود او، که او را از تنهایی هابیرون آورد که دلش را لرزاند و با بودنش آرامش پیدا کرد، او را همراهی فرستاد که درکش و قوس زندگی با او هم مسیر شود و خانه تاریک و وهم انگیز دلش را روشن نماید و خدا عشق را در دل ادم نهاد تا به معشوق خود عشق ورزی کند ..

و به او آموخت یکی شدن را (**)

ایلیا و ترنگ به عقد هم در آمدند و یکی شدن ...

ترنگ و ایلیا روب * و * سیدم و براشون ا روزی خوشبختی کردم، سامیار هم همینطور کادو هامون رو هم بهشون دادیم، یه سرویس ست طلای سفید برای ترنگ و یه زنجیر طلا هم برای ایلیا از طرف منو سامیار ...

بعد از سیل تبریک ها و کادو ها صدای موزیک سرتاسر باغ رو فرا گرفت منو ساقی و اوینار هر سه ریختیم و وسط میدون ر * ق * ص و تا تونستیم قر دادیم غوغا کردیم

خیلی خوشتل ر*ق*صیدیم چندباری چشمم به سامیار خورد که باغضب نگام
میکرد ولی به روی خودم نیاوردم دوست نداشتم شبم رو خراب کنم، بعد
ازینکه حسابی خودمون رو تخلیه کردیم وسط باغ روی صندلی دور یه میز گرد
نشستیم

ساقی: دلسا؟

-هوم؟

-دیدی سامیار چطور نگات میکرد؟

-وای نه

آوینار: ساقی راست میگه منم دیدمش انگار عصبی بود، پوستت کندست
دلسا خخخخ

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: غلط کرده

آوینار: خاک ب گور شوهرته غیرت داره

-ناسلامتی عروسی داداشمها هرکی میخواد باشه، حالا یه امشب باس رگ
غیرت شازده گل کنه؟

ساقی: نمیفهمی دگ خره، مرد باید جذبه داشته باشه اصن مردقشنگیش به
غیرت خرکیشه خخخخ

-اه اه حالمو بهم زدی

آوینار: من که با ساقی موافقم

-خب بابا

ساقی: راستی امشب حواست بخودت باشه ور پریده

-چرا اونوقت؟

-اخره خیلی تو حلقی شد

-مرض

آوینار: از ماگفتن بوووود خواهرم ولی ساقی راست میگه جیگر ررررر شدی

-جیگر ررررر بودم عزیزم

-عیزم مو مرض روتو کم کن چشم سفید

غش غش خندیدم واز جام بلند شدم وگفتم:

حوصلمو سر بردین میرم پیش تری

نفری یدونه سیب از ظرف میوه روی میز برداشتن و پرت کردن سمتم جاخالی
دادم و دستامو گذاشتم رو گوشمو زبونمو براشون بیرون آوردم بعدم دوییدم رفتم
پیش ترنگ ایلیا مشغول حرف زدن بارفقاش بود دست ترنگ وکشیدم
واوردمش وسط دوتایی کلی ر*ق*صیدیم

شب به خوبی و خوشی سپری شد همه دنبال ما شین ایلیا و ترنگ دوباره بوق
بوق کنان رفتیم عروس کشون
بعد از خدا حافظی با عروسو داماد تنهاشون گذاشتیم و به خونهامون برگشتیم...

خیلی خسته بودم یه راست رفتم تویه اتاقم
گیره های ریز موهام رو با هزار بدبختی از سرم جدا کردم، موهام دورم رها شد
دستی لابلش کشیدم توی اینه خودم و دیدم زدم موی فر خیلی بهم میومد
میخواستم یه دوش اب خنک بگیرم خیلی میچسبید 😊
زیپ پیراهنم رو باز کردم لباسم از تنم سر

خوردو زیر پاهام افتاد

د ستگیره در پایین وبالا رفت و باز شد و ظاهر سامیار توی چهارچوب درنمایان شد

جیسیغ کشیدم:

بروییییییرون

اومد داخل و در رو پشت سرش بست

سریع ملحفه رو از روی تخت برداشتم گرفتم جلوم وسیعی کردم خودم

رو باهاش بپوشونم

اومدو درست رو بروم بافاصله کم ایستاد

دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و شصتتش رو روی لبم گذاشت

دستش رو پس زدم، بایه حرکت رفتم تو بغلش بایه دستش کمرم رو فشار دادو

سرش رو توی گردنم فرو کرد ز مزمه وارگفت:

تو چقدر خوشگلی دختر

سعی کردم پس بزمنش خودمم داشتم یجوری میشدم

-نکن سامیار برو اونور

-دیگه طاقت ندارم لعنتی

هلم دادو روی تخت پرت شدم

روی صورتم خم شدو لبام روب*و*سید

نمیتونستم ازخودم جداش کنم قدرتش رونداشتم این چه حسیه که من دارم،چطور نمی تونم پس بزمنش دوستش داشتم ومحتاج ب*و*سه هاش بود همه چیز رو توان لحظه فراموش کردم داغ شده بودم وخودمم بااشتیاق شروع کردم به ب*و*سیدن لباس ویرای بار دوم خودم روبه دست سامیارسپردم...

صبح باتابش نورخورشید از پنجره چشم روباز کردم

یا خدا چیشده؟چرامن گیرکردم نمیتونم تکون بنخورم دستای مردونه ای دورکمرم حلقه شده بود پام هم لای پاهاش قفل شده بود،سرم روبه عقب برگردوندم وسامیار روکنارم دیدم،چرامن چیزی تنم نیست لباسام کوش وایییی نه مننه احمق دوباره چیکارکردم این امکان نداره

یه مشت به دست سامیار زدم دستاش رواز دور شکمم برداشت و چشاش رو باز کرد:

صبح بخیر خانومم، چیشده؟

ملحفه رو دورم پیچیدم و گفتم:

-تو...تو تخت من چیکار میکنی؟

خندید و گفت:

تخت تونه تخت ما

-از اتاقم برو بیرون، نمیخوام بینمت

روی تخت نشست و گفت:

دوباره چت شده؟

-مادیشب چیکار کردیم؟

-توزن منی دلسا زن من

داد زددم: خفه شووووو، تویه ادم خ*ی*ا*ن*تکاری من زن تونیستم

چشاش ۴ تا شد

پرسید: خ*ی*ا*ن*ت؟ تواز چی حرف میزنی؟

بلندتر جیغ کشیدم: برو بیسیبیرون فقط

محکم زد توی دهنم که روی تخت پرت شدم خم شد روم وگفت:

باردیگه صداتو بالا ببری دندونات رو خورد میکنم

بغض توی گلوم جمع شده بودو داشت خفم میکرد بزور مانع از ریزش اشکام

شدم ودستم رو روی دهنم گذاشتم وباصدای خفه ای گفتم:

تنهام بزار

از جاش بلند شد شلووارش رو از روی زمین برداشت و پوشید وبدون هیچ حرفی

از اتاق خارج شد...

دینگ دینگ

صدای زنگ ایفون بود، بالش رو روی سرم فشار دادم، که صدای آلارم گوشیم

بلند شد، از روی پاتختی برداشتم وزیرگوشم گذاشتم:

-دلسا؟ معلومه کجایی؟ دررو باز کن

و تماس قطع شد، ایلیا بود خیر باشه، این چشه
بزور از جام بلند شدم سرم حسابی سنگین بود تلوتلو میخوردم، سمت ایفون
رفتم و دکمه روفشار دادم و در باز شد، در ساختمون روهم باز کردم، چندمین کوتاه
سروکله ایلیا پیدا شد خیلی آشفته و عصبی بنظر می رسید

-سلام، چیشده ایلیا؟ چرا انقدر پریشونی؟

روی مبل شست و دوتا دستاش رو دوطرف سرش گذاشت و گفت:

تو چیکار کردی دلسا؟

منظورش رونمی فهمیدم پرسیدم:

توداری از چی حرف میزنی؟

فریادکشید: توجه غلطی کردی دلسا؟ چرا باسامیار ازدواج کردی؟

-خ...ب..خب من سامیار رو دوست داشتم اون شوهر منه

-بمن دروغ نگوب برادرت دروغ نگو دلسا، تو همه مارو بخاطر افکار مسخرت

بازیچه قرارداری داری زیر یک سقف بامردی زندگی میکنی که بهت

خ*ی*ا*ن*ت کرده، من همه چیز رو میدونم

ایییی ترنگ دهن لق هووووف، سرم رو پایین انداختم و پرسیدم:

ترنگ گفته؟

-مهم نیست کی گفته مهم اینه تو چرا انقدر سرخود تصمیم گرفتی

-چیزیه که شده

-چیو چیزیه که شده، پاشو لباسهات رو جمع کن باید بریم

-کجا؟

-گفتم بلندشو دیگه یک لحظه ام نمیزارم با این مرد زیر یک سقف بمونی

-این مرد شوهرشه

صدای سامیار بود که به در ورودی تکیه داده بود، این یه*و* سروکلش از کجا پیدا شده O_o

ایلیا پوزخند زدو گفت: واقعا فکر کردی شوهرشی؟ تو یه ادم پست بیشتریستی

-مراقب حرف زدنت باش ایلیا

-دلسا پاشو باید بریم

-دلساهیجانمیا

-چرا میاد، من میگم واوون میاد

-من شوهرشم اون هیجاش حق نداره باتو بیاد

ایلیا سمت سامیار هجوم بردو یه مشت تو صورتش زد، فریاد کشیدم:

ایلییییییییییی

مشت بعدی رو سامیار توی صورت ایلیا زد، ایلیا یقه سامیار روتوی مشتاش

گرفت و داد کشید:

همونجا پشت درنشستم وبه حال خودم زار زدم
دوضربه به دراتاق خوردو صدای سامیار به گوشم رسید: دلسا

جواب ندادم

-میشه دررو بازکنی، میخوام باهات حرف بزنم

داد زدم: تنهام بزار لعنتی

-دلسا خواهش می کنم بزار برات توضیح بدم

-چیو میخوای توضیح بدی کصافط کاری اون شبت رو؟ من باچشمهای خودم
دیدمتون ۲ ماه هرروز اون صحنه لعنتی جلوچشامه ومحو نمیشه تویه ادم
عوضی هستی ازت متنفرم، من عاشقت شدم سامیار من عاشقت شدم
اماتولیاقت عشق پاک من روندا شتی ۲ ماه خفه خون گرفتم واز درون سوختم
وادم نزدم اما دیگه نمیتونم، نمیتونم تحملت کنم ازت بیزارم

-دلسا خواهش میکنم اینطور که توفکر میکنی نیست بزار برات توضیح بدم

-اززندگیم برو بیرون فقط همین

-خواهش میکنم زود قضاو

حرفش رو قطع کردم:

-فقط از زندگیم برو بیرون

صدام به شدت میلرزید وهنجرم میسوخت صداش رو خیلی ضعیف

شنیدم: حرف اخرته؟

-حرف اولو اخرمه

دیگه صدایی جز صدای قدم هاش وبازوبسته شدن درهال نشنیدم

تحمل اونجاموندن رو نداشتم از جام بلندشدم یه لباس ساده پوشیدم

وچنددست لباس توی چمدونم گذاشتم وازساختمون خارج شدم بیخیال

ماشین خودم شدم وخودم رو به نزدیک ترین اژانس رسوندم

-کجاتشریف میبیرید خانوم؟

-فرودگاه

-چشم سوارشید

چمدون رو صندوق عقب گذاشتم و سوار شدم، باید میرفتم، باید از این شهر روانه‌هایش دور میشدم، باید همه عزیزانم رو اینجا میذاشتم و برای مدتی میرفتم..

خدا حافظ خانواده عزیزم

خدا حافظ شهرم

و خدا حافظ عشق خ*ی*ا*ن*ت*ک*ا*ر*م

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای راننده بخودم اومدم

-خانوم رسیدیم

حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، و یه بلیط با اولین پرواز به مقصد کیش گرفتم

گوشیم رو از کیفم بیرون اوردم و با شماره مورد نظرم تماس گرفتم

+الو

+سلام

+سلام، بفرماید

+دلسام

کمی تامل کرد و یهو جیغ کشید گوشو از گوشم فاصله دادم و دوباره زیر گوشم گذاشتم

+چه خبرته دختر، کرشدم

+وایییییییی دلسا تووویی؛ چه عجب باو، خوبی؟؟؟

+حالو احوال رو بزار برای بعد که حسابی داغونم کجایی؟

+چپشده عزیزم؟ من کیشم، خونه

+مهمون نمیخوای؟

+وایییییییی جدی میگی؟ میشه مهمون تو باشیو نخوام؟ قدمت

رو چشمایم، حالا کی میای؟

+تایک ساعت دیگه پرواز دارم

+عاولیسیه دختر,رسیدی بزنگ پیام دنبالت

+نمیخواه ادرس بده خودم میام

+عه خودت رولوس نکن,گفتم خبرم کن

+اوکی,فعلا

+فعلا عزیزم,منتظرتم

گوشیو قطع وتوی کیفم پرت کردم,تقریبا یک ساعت بعد با صدای خانومی که توی سالن پیچ می شد از جام بلند شدم وقسمت باررفتم وچمدونم روتحویل دادم,وسوار هواپیما شدم وبرای اخرین بارباشهرم وخونواده ام خداحافظی کردم,بغض عجیبی توی گلوم بودوقصد خفه کردنم روداشت,قلبم به شدت درد میکردیه قطره اشک ازچشام سرخوردوروی گونه ام افتاد,باگوشه شالم پاکش کردم وروی صندلی نشستم وهواپیما اوج گرفت

چمدونم رو تحویل گرفتم و با تیاناز تماس گرفتم: جووووونز؟ رسیدی؟

-اوهوم

-10مین دیگه اونجام

-اوکی

گوشیم رو قطع و خاموش کردم و توی سطل زباله فرودگاه انداختم و از سالن خارج شدم، گوشه ای منتظر تیاناز ایستادم، هوای کیش فوق العاده گرم بود و از گرمای زیاد احساس تهوع داشت

-دلسا خودتی؟؟

-سمت صدا برگشتم، اول یکم نگاه کردم و بعد خودم رو تو بغلش انداختم: خودمم

تیاناز محکم منو تو بغلش چلوند و بعد از اینکه خوب از آب لمبو گرفت ولم کرد

-ماشاش... چقدر تغییر کردی، خوشگل تر شدی

-تو ام همینطور ناز

(تیا ناز یکی از دوستای صمیمی من و ترنگ تو دوران بچگی هامون بود و حالا سالها میشد که همدیگه رو ندیده بودیم، ناز مستقل بود و تنها زندگی میکرد، مادر و پدرش به همراه خواهر کوچیکترش تینا خارج از کشور ساکن بودن)

سوار ماشین شدیم و تیا ناز سمت خونه اش حرکت کرد، در طول مسیر کلی باهم گپ زدیم تا اینکه بالاخره رسیدیم
خونه ویلایی شیک تیا ناز رو بروی دریا قرار داشت یه ساختمون زیبا بانمای سفید و مشکی منظرش از بیرون عاویلی بود، داخل خونه ام که حرف ندا شت یه ویلا بزرگ دو بلکس باست سر مه ای و کله اردکی

-چطوره؟؟

-خوشگله

لبخندی بروم پاشید و گفت:

بیا تا اناقت رو نشونت بدم عزیزم

سرم رو تکون دادم و دنبالش تیا ناز راه افتادم، یه اتاق نورگیر و دل‌باز بایه پنجره بزرگ روبه دریا رو بهم نشون داد ازین بهتر نمیشد اتاق بزرگ و شیک بود تموم وسایل

داخلش از پرده، کاناپه روتختی بالش‌ت دمپایی راحتی و... همگی به رنگ
عسلی بودن و اتاق سرویس بهداشتی جداگونه داشت
-می پسندی؟

-اوهمم عاولیه

-میخوای اتاق های دیگه روهم ببین

-نه همینجاخوبه

-اوکی گلم، تنهات میزارم تایکم استراحت کنی بعدش مفصل باهم حرف
میزنیم

یه باشه گفتم و تیاناز از اتاق خارج شد، منم از جام بلندشدم پرده پنجره
روکنارکشیدم و به دریا زل زدم، دلم حسابی گرفته بود و تموم ذهنم درگیر سامیار
بود.

من تواین شهر غریب چیکار میکنم، یعنی الان سامیار کجاست؟ اونم ب
فکر منه؟

این افکار رو از خودم دور کردم و به حموم رفتم دوش اب سرد رو باز کردم
وزیرش و ایستادم، حالم که یکم سر جاش اومد دوش رو بستم و از حموم بیرون
اومدم، یه تی شرت صورتی با طرح عروسکی و یه شلوار راحتی مشکی

پوشیدم، حالحو صله خشک کردن موهام روندا شتم وهمونطور تورختخواب
رفتم وخیلی سریع خوابم برد

* * *

انوارطلایی خورشیدم به داخل اتاق می تابید چشمم روبازکردم، وپرده بالاتخت
روکشیدم تانور اذیتم نکنه ازلای چشمم یه نگاه به ساعت روی دیوار که تیک
تاک میکرد انداختم (ظهربود، خواب بسه دلسا باشو)

صدای وجدان مزاحم بود، توهرکاری دخالت میکرد، توجام نشستم وچشام
رومالیدم دمپایی راحتی خرگوشی هام روپام کردم رفتم wc وچندمشت اب
توی صورتم پاشیدم وازاتاق خارج شدم...

تیاناز روی مبل لم داده بودوتی وی تماشامیکرد بادیدنم
گفت: سلام، بیدارشدی؟؟

- اوهوم، صبح بخیر

- بیابریم صبحونه بخوریم

اومد سمتم د ستم روکشیدمنوباخودش سمت اسپزخونه برد وروی صندلی
نشوندم

- بزارکمکت کنم

- لازم نکرده، شما فقط بشین سرجات

میزرو خیلی باحوصله چیدو خودش هم روی صندلی نشست و هر دو مشغول خوردن شدیم، یکم خامه روی نونم مالیدم و پرسیدم:
- تو اینجا تنها حوصلت سر نمیره ناز؟

- نه من به تنهایی عادت کردم، ۵ ساله که تنها زندگی میکنم

- از مادر و پدرت چه خبر؟ خوبن؟

- او هوم، خیلی اصرار میکنن منم برم پیششون

- موندی اینجا تک و تنها که چی؟

- فرهنگ اونور خیلی با فرهنگ ما ایرانیا فرق داره من نمیتونم اونجا زندگی کنم

- هنوزم حرفای قدیمی

- واقعیتیه

- خب چی کار میکنی؟

- یه جایی رواجاره کردم و یه مهد خصوصی باز کردم و مشغولم

- چه خوب، پس بالاخره ب ارزوت رسیدی

- او هوم، تقریباً ۳ ساله که خودم رو با بچه‌ها مشغول کردم خیلی شیرین، راستی

تو چیکار میکنی؟ یکم از خودت بگو

- از کجاش بگم، داستان زندگی من شنیدن نداره

- منظورت رونمیفهمم

- بیخیال

تو چت شده دلسا؟ تو دلسای ۵ سال قبل نیستی

- داغونم ناز

دستم رو تو دستش گرفت و فشار داد:

- راحت باش دلسا بمن بگو

آهی. بلند از اعماق سینه ام کشیدم و گفتم: ازدواج کردم

چشاش قد یه نعلبکی گشاد شد و پرسید:

- چی؟ ایستگامو گرفتی؟

- نه دیوونه

- جدی میگی یعنی؟ خیلی نامردی دلسا چرا خبرم نکردی؟ چند وقته؟ حالا این

مرد خوشبخت کی هست؟ چرا همراهت نیست؟

- باو یکی یکی بپرس

قیافش توهم رفت و گفت:

- خب اول اینکه چرا بمن چیزی نگفتی؟

- اونطور که فکر میکنی نیست

- خب تعریف کن میشنوم

گلوب رو صاف کردم و همه چیز رو مو به مو براش تعریف کردم، تیاناز کم مونده

بود از تعجب شاخ در بیاره، قیافش خیلی بامزه شده بود، پهواز جاش بلند شد

او مدو منو تو بغلش کشید و زدی رگریه

خودم دلم به اندازه کافی گرفته بود دیگ نمیتونستم گریه تیاناز رو ببینم، از خودم

جداش کردم و گفتم: بسه دختر، چه خبرته؟ مگه مردم اینطور گریه میکنی

- الهی بمیرم برات دلسا خیلی اذیت شدی

-حرفش رو وزن اشکات رو هم پاک کن خودم به اندازه کافی روحیه ام داغون

هست, نمیخواهی که بیشتر ناراحتی کنی

با پشت دست اشکاش رو پاک کردو گفتم: منو ببخش زیاد احساساتی شدم

بروش لبخند پاشیدم و بانا خون روی لیوان شیر ضرب گرفتم که صدام زد: دلسا؟

-هوم

-ب خونوادت هم نمیخواهی بگی که اینجایی؟ اونانگرات میشن

-نه ناز, میخوام یه مدتی روتها و دور از هم بشون باشم به موقعش خودم بهشون

خبر میدم, لطفا توام ب کسی چیزی نگو حتی ترنگ

یکم نگام کردو گفتم: حالا که تو اینطور میخوای چشم

خم شدم روی میز و لپش رو ب* و* سیدم و گفتم: باشو میز و جمع کنیم

با سر موافقت کرد و هر دو میز رو جمع و ظرف هارو شستیم

X سامیار X

باید این سوء تفاهم رو هر جور شده رفع می کردم, من تصمیم خودم رو گرفتم باید

همه چیز رو به دلسا توضیح میدادم, باید بهش میفهموندم که عاشقشم

وخ* ی* ا* ن* ت* جایی تو زندگی من نداره, اون باید همه چیز

رو میفهمید, حالا دلیل تموم بد خلقی هاش رو میفهمیدم, با مشت روی فرمون

ماشین کویدم و توی دلم گفتم: من و ببخش دلسا, ببخش که اذیت شدی

از ماشین پیاده و وارد ساختمون شدم. اسانسور پر بود حوصله منتظر موندن
رو نداشتم از پله ها بالا و در ورودی رو باز کردم خونه تو تاریکی مطلق فرورفته
بود، یک آن دلشوره به دلم افتاد، برق هال رو روشن
و دلسار و صدازدم: دلسا؟ دلسا؟ کجایی؟
اما جوابی نشنیدم، فقط سکوت بود و سکوت
گوشه به گوشه خونه رو گشتم اما نبود، دلسای من نبود
سراسیمه از پله ها سرازیر و چند تا یکی دو ییدم تا به لابی رسیدم و سمت اتاقک
نگهبان رفتم: آقای وسوقی؟

-جانم آقای دکتر؟ مشکلی پیش اومده؟

-ع چیزه... شما هم سرم

و وسط حرفم پرید و گفت: من ع صردیرو زاید شون رو دیدم که از ساختمون خارج
شدن یه چمدون هم دستش بود
لبخندی بروم پاشید و دوباره گفت:
ضیرو دنبالش جوون
دنیا دور سرم چرخید درد شدیدی توی قفسه سینه ام احساس کردم، دستم
رو روی قلبم گذاشتم

-اقای دکتر حالتون خوبه؟ زنگ بزنم اورژانس؟

سرم رو به معنی خیر تکون دادم و از ساختمون خارج و سوار ماشینم شدم، هر جاکه فکرش رو می کردم دنبالش گشتم اما نبود، نبود

-دلسای من تو کجایی؟ چطورتونستی بری؟ چطورتونستی سام پیارت رو تنها بزاری، د لعنتی تو کجایی

نیمه های شب بود بارون شدیدی میبارید، خیابون ها خلوت بودن، با تمام قدرتم پدال گاز رو فشار می دادم و بی هدف رانندگی میکردم، باید پیداش میکردم باید پیداش میکردم، برای اولین بار یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، تو با من چیکار کردی دختر

نور شدیدی چشمم رو آزار داد ب رو بروم نگاه کردم قدرت هیچ نوع حرکت رو نداشتم نور بیشتر و بیشتر میشد و صدای بوق ممتد ب گوشم میرسید و پشتش صدای وحشتناکی سکوت خیابون رو شکست، چشمم رو سیاهی رفت و چهره دلسا جلوی چشمم نقش بست و خیلی سریع همجا تاریک شد و من ب خواب عمیقی فرو رفتم

X دلسا X

به شدت از جام پریدم و ب دوروبرم نگاه کردم تمام بدنم از عرق خیس شده بود

خواب بود، خدایا این چه خواب وحشتناکی بود

یعنی اتفاقی افتاده؟ از جام بلند شدم و پنجره اتاق رو باز کردم، نسیم خنکی صورتم رو نوازش داد، دلشوره عجیبی توی دلم موج میزد خیلی عجیب بود قلبم بی قرار بود واروم نداشت، حس میکردم اتفاق خیلی بدی افتاده، زل زدم به اسمون وزیر لب گفتم: خدایا من سامیارم رو بتوسپردم، مراقبش باش

همونجا زیر پنجره نشستم پاهام رو توی بغلم جمع کردم و به اشک هام اجازه باریدن دادم

درد بدی توی کمرم احساس کردم لای چشم رو باز کردم، همونجا زیر پنجره روی زمین خوابم برده بود کش قوسی به بدنم دادم و از جام بلند و اتاق خارج شدم، کسی توی خونه نبود سراغ یخچال رفتم و پاکت شیرروازتوش برداشتم و سرکشیدم، روی مبل نشستم و دستام رو دو طرف سرم گذاشتم فکرم درگیر خواب وحشتناکی بود که دیدم، حسابی اشفته و بهم ریخته بودم، دستگیره در روودی هال پایین و بالا رفت و در باز شد، سرم رو بلند کردم و چهره خندون تیاناز رو دیدم

-سلام خانوم خانوما

-سلام، کجا بودی؟

-مهد

-آهان، خسته نباشی

-مسی تازه بیدار شدی؟

-او هوم

-چته؟ گرفته ای؟

-نمیدونم، ذهنم مشغوله

-بازم سامیار؟

-خواب بدی دیدم، نمیدونم چرا همش احساس میکنم اتفاق بدی افتاده

-به دلت بدراه نده، چیزی نیست

-اوکی، بیابشین کارت دارم

شالش روازروی سرش برداشت ویه گوشه پرت کرد، وروبروی کولر روی مبل

لم داد

-آخشششششش، مردم ازگرمایا، درخدمتم، بفرما

-میخوام کمکم کنی

-حتما، هرکاری ازدستم بریاد دریغ نمیکنم، حالاچه کمکی

-نمیخوام این مدتی که اینجام مزاحم تو باشم، کمکم کن یه جای خوبی

پیداواجاره کنم

صاف نشست توی جاشو چپ چپ نگام کرد: فکرشم نکن

-ولی

پرید وسط حرفم

-ولی بی ولی، این حرف هاچیه ک میزنی تا هر وقت که دلت میخواد میتونی

اینجامونی، اینجاخونه خودته ازین حرفانزن دیگه

-ناز، ناراحت نشو

-دلسالطفايشم بمون،تومزاحم نيستی،ازينکه پيشمی خیلی خوشحالم

لبخندی بروش پاشيدم وگفتم: خیلی بهم لطف داری،جبران میکنم

-نیاز به جبران نيست،فقط حرف گوش کن باش

وهروهرو زددزیر خنده

-مرض چلغوز،حداقل کمک کن کار پیداکنم

-فکراونجاش نباش،میای مهدپیش خودم

ازجام بلندشدم رفتم پیشش لپش روعین جاروبرقی کردم تودهنم وانداختم

بیرون

-اوما|||||||چچچچچ

-اههههههههههههه چندش تونمیخواه ابراز علاقه کنی،تف مالیم کردی

غش غش خندیدم،پشت چشمی هم براش نازک کردم وگفتم:

بی لیاقت

یکم چپ چپ نگام کردو زد زیره خنده،پرسید: توگشت نيست؟

انگشت اشار موگوشه لبم گذاشتم و جواب دادم: فکر کنم هستم

- موافقی بریم بیرون غذا بخوریم؟

- او هووم، ولی به یه شرط

- چه شرطی

- مهموووون من

کمی فکر کردو بالودگی گفت: حالا که قراره مهمون تو باشم نمیدونم چرا یهو
ه*و*س بستنی شکلاتی خوشمزه کردم

- اوکی، چیز دگ میل نداری؟

- واسه امروز نه

- خیلی پرووی

- به دلسا جووونم رفتم

-نمک نریز بیمزهمن رفتم حاضرشم

-باعشه,برج زهرمار

-خندیدم

-زودبیا

-اوکی

سمت اتاقم رفتم,حالوحوصله آرایش نداشتم,یه مانتو کوتاه پاییزه خردلی باشلواره لی پوشیدم,موهام همرو بالای سرم جمع کردم خیلی بهم میومد چشمم روکشیده نشون می داد,شال همرنگ مانتوم روروی سرم انداختم وبرعکس همیشه یه جفت کفش اسپرت پام کردم وکیف دستی ام رو برداشتم وازاتاق خارج شدم,تیاناز بادیدنم اخمی کردو گفت:این چه قیافه ای دختر؟دور ازجون مثل میت شدی

پوزخندزدم وگفتم:دلت زیادی خوشه عزیزم

-زودباش برویچیز ب اون لبات بمال،قیافت ازاین حالت بی روحی دربیاد

-بیخیال

-دلسانقدر خودت رواذیت نکن

-ولش بریم

نگام کرد توچشاش نگرانی موج میزد،لبخندمصنوعی مهمون لبام کردم

وگفتم: خوبم،بریییییییم،مردم ازگشنگی 😊

آهی کشید و گفت: بریم

دستش رو گرفتم چگونه اش روب*و*سیدم

وبا هم ازخونه خارج شدیم

ازفردای اون روز کارم روباتیاناز شروع کردم،وخیلی زود خودم روبااوضاع

وموقعیتم وقف دادم وهمه چیز خیلی خوب پیش می رفت..روزها خودم

رو با بچه‌ها سرگرم می‌کردم و از کارم فوق العاده را ضی بودم و شب‌ها رو توتنهایی
خودم با تنه‌عکسی که از سامیار همراهم داشتم اشک میریختم

روزها خیلی عادی و عذاب‌آور یکی پس از دیگری سپری شدند..

سه ماه بعد

سه ماه گذشت، سه ماه روزها به سختی از پی هم گذشتند و برای من به اندازه سه
سال زجر‌آور گذشت، تو این مدت هیچ خبری از سامیار و خونواده ام نداشتم
تموم این مدت تیاناز مثل یک خواهر واقعی همراهم بود
مثل همیشه فکرم درگیر سامیار بود
و دلم بی‌قرارش بود

بی‌قرارنگاه گیراش، لب‌خند جذابش، اخمای خوشگلش و
آهی از اعماق جانم که شنیدم، به قطره‌اشک از گوشه چشمم چکیدم مستی توی
سینه ام زدم

-دلعنتی تو چته؟ چرا انقدر بی‌قراری؟ سه ماه گذشت و اون نیومد، سه ماه
گذشت و اون تو رو نخواست، پس بس کن لعنتی انقدر بی‌قراری نکن اون به ادم
خ*ی*ن*ن*تکاره... حتی نخواست بدونه کجایی حتی سراغت رو نگرفت
و دنبالت نیومد

اشکم رو با گوشه آستینم پاک کردم و گوشیم رواز از روی میزتوا لت برداشتم، دنبال شماره مورده نظرم گشتم تا پیداش کردم انگشتم روروی شماره ثابت نگه داشتم، یکم زل زدم به شماره دودل بودم ولی دلتنگ، با شماره تماس گرفتم

۱ بوق، ۲ بوق، ۳ بوق، ۴ بوق صداس توی گوشی پیچید

-الو

حرف نزد، دوباره صداس روشنیدم

-الو

-سلام

یکم مکث کردو بهوجیغ کشید: دلسسسسسسس خودتی؟

-اوهوم

صداس همراه با بغض بود

-توکجایی؟ کجایی دلسا؟ لعنتی کجایی؟

-اروم باش ترنگ

شروع کرد به گریه

-چطور اروم باشم؟ دلسا چطور تونستی بری؟

-باید میرفتم ترنگ

-ولی تو بارفتنت همه چیز و خراب کردی دلسا

-واضح حرف بزن، نمیفهمم

-دلسا؟

-چیشه ترنگ؟

-برگرد، خواهش می کنم برگرد، اینجا همه چیز بهم ریخته فقط برگرد

-داری نگرانم میکنی

هق هقش سرگرفت

-دیوونم کردی ترنگ بگو چی شده؟

-بعداز رفت...نت

-خب؟

-سام...سامیار

دیگه نتونست حرفش رو ادامه بده صدشاش کردم فقط گریه میکرد،گوشیو قطع کردم سراسیمه از اتاق خارج شدم

-تیاناز؟تیاناز؟؟؟؟

سرش روازتوی اشپزخونه بیرون آورد وجواب داد:

-جوونم؟

-باید برم

-کجا؟

-باید برگردم تهران

-چیشده؟ چرا انقدر آشفته ای؟

-فقط میدونم اتفاق بدی افتاده, باید برگردم سریع یه بلیط با اولین پرواز برام
جور کن

-اوکی منم باهات میام, اروم باش

به اتاقم برگشتم تالوازمم رو جمع کنم

چند دست لباس توی چمدونم پرت کردم, یک آن چشم سیاهی رفت
تحوع شدیدی احساس کردم, سریع سمت دستشویی دویدم و بالا اوردم

...

هوای تهران گرفته و ابری بود, همراه ناز از فرودگاه خارج و یه ماشین
گرفتم, ادرس خونه ایلیا رو به راننده دادم, سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم

و چشمم رو هم بستم، ذهنم حسابی مشغول بود هزار جور فکر جور واجور توی
مغزم رژه میرفتند

نمیدونم چقدر توفکر بودم که با صدای ناز به خودم اوادم

-دلسا؟ خوابی؟

چشم رو باز کردم و جواب دادم:

نه

-فکر میکنم رسیدیم

از ما شین پیاده شدم و هوای آزاد رو یکجا بلعیدم یه نگاه به ساختمون انداختم
و جلورفتم، زنگ روفشار دادم: بله؟

ترنگ بود

-دلسام

-دلسا!!!! خودتی؟ بیابالا

درباتیک ارومی باز شد، همراه ناز وارد ساختمون شدیم، ترنگ سمتون دوید
ومن روتوبغلش کشید و زد زیرگریه، خودمم اشکم دراومده بود کمی توبغلش
موندم و از خودم جداش کردم، اشکهام رو پاک کردم و گفتم: بسه

ترنگ انگار که تازه متوجه وجود تیاناز شده بود باحیرت گفت:

تی... تیاناز، باورم نمیشه

وتوبغل هم فرورفتن، روی مبل نشستم بچهام بعداز ماچوموس بازی کنارم
نشستند

ترنگ: خوب شد ک برگشتی خیلی دلم برات تنگ شده بود

گفتم: منم همینطور، ایلیا کجاست؟

-شرکت

-بابا، چیستاجون حالشون چگونه؟

آهی کشید و گفت: خوبن، حتما آگه بفهمن برگشتی کلی خوشحال میشن

-دستام روزیر بغلم جمع کردم به پشتی مبل تکیه دادم و پرسیدم: این مدت چیا گذشت؟

ترنگ گلوش رو صاف کرد و گفت:

اتفاقات خیلی بدی افتاد

ناز با عجله پرسید: چه اتفاقاتی

ترنگ سرش رو پایین انداخت و جواب داد: بعد از رفتن دلسا بابا چون از ناراحتی سخته کرد و مدت زیادی رو تو بیمارستان بستری بود

فورا پرسیدم: چییییی؟

-نگران نشو حالش خوبه خدا رو شکر

کمی خیالم راحت شد، از خودم بدم او مد من باعث شدم پدر عزیزم مدتی رو در بستری بیماری سپری کنه

-همجارو دنبال گشتیم

و با تأسف اضافه کرد: حتی پزشکی های قانونی تا اینکه از طریق بلیطی ک گرفته بودی فهمیدیم ب کیش پرواز داشتی، چندباری ایلیا و چی ستاجون او مدن کیش ولی هر بار بادست خالی برگشتن پوز خند زدم و گفتم: سامیار... اون کجاست؟

- یک روز بعد از رفتنت سامیار او مداینجا و گفت که تو گذاشتی و رفتی و هر جا که فکرش رو بکنی دنبال گشت تا اینکه...

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید: تا اینکه چی ترنگ؟

- نصفه های شب بود گوشی ایلیا زنگ خورد متاسفانه بهش خبر دادن که لاشه ماشین سامیار رو تو جاده کرج پیدا کردن، منو ایلیا سریع خودمون روب اونجار سوندیم تصادف وحشتناکی بود ما شین ته دره پرتاب شده و حسابی سوخته بود بعد از کلی گشتن توسط ماموران نیروی انتظامی جسم زخمی سامیار رو لا بلائی بوته های پیدا کردن، سرش براثر ضربه شدیدی باتکه سنگ بزرگی اسیب دیده و سه ماهه که تو کماست

ماتم برده بود قدرت تکلم رو از دست داده بودم و همونطور به ترنگ زل زده بودم ناز چند بار پشت هم تکونم داد از چهره هاشون مشخص بودن دارن

صدام میزنن اما چیزی نمیشنیدم گوشهام قدرت شنیدن نداشت چشم کم کم
تارو بسته شدن

باسردی مایعی روی صورتم چشم روباز کردم
تیاناز: خوبی دلستا؟؟

صدای ترنگ توی گوشم تکرار میشد، فریاد زدم:
این حقیقت نداره، نه حقیقت نداره

بادستام به صورتم چنگ زدم وبامشت ب سرم کوبیدم: نه نه این حقیقت نداره

ترنگ و تیاناز سعی داشتن اروم کنن اما موفق نمیشدن فریاد زدم ولم کنین لعنتیا

ترنگ: اروم باش عزیزم اروم

تیاناز: خواهش میکنم دلستا اروم باش

بادست هردوشون رو پس زدم

-برین اونور

از جام بلندشدم و روبه ترنگ گفتم:

منو ببر پیشش

-باشه، اروم باش الان حاضر می‌شم

طولی نکشید سمت بیمارستان حرکت کردیم و خیلی سریع رسیدیم...

از ماشین پیاده و سمت بیمارستان دویدم

-دلسا صبر کن

صدای بچه‌ها و میشنیدم اما اعتنایی نکردم، سمت یکی از پرستارها رفتم
و پرسیدم:

-اتاق آقای پارسا، سامیار پارسا کدومه؟

-شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

دادم زدم همسرشم، اتاقش کدومه؟؟

-آروم تر خانوم اینجای بیمارستانه، ایشون ممنوع ملاقات هستن

انگشت اشارمو جلوسورتش گرفتم زل زدم تو چشاش پرسیدم کدومه؟؟

تیانازو ترنگ هم ب ما رسیدن

ترنگ گفت: با من بیادلسا

-خانوم محترم آقای پارسا ممنوع ملاقات هستن بیارم ب این خانوم گفتم

-میدونم، چند لحظه از پشت شیشه فقط

پرستار با سر موافقت کرد و ترنگ دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید، اشک بی وقفه از چشم میچکید، خودم رو پشت شیشه اتاقی دیدم، جلورفتم، جسم نیمه جان سامیار روبی هوش روی تخت دیدم، دلم هری پایین ریخت، مرد محبوب من روی تخت خدایاکورم کن، این سامیار منه؟ ظاهر همیشه آراسته اش حالا بهم ریخته بود یه دست لباس ساده سفید تنش بود موهاوریش هاش حسابی بلند و پر پشت شده بودن و لبه اش رنگ کبودی داشت، کلی دم و دستگاہ بهش وصل بود، قلبم بادیدن این صحنه اتیش گرفت، دستم روروی شیشه کشیدم و از ته دل نالیدم:

سامیپیار

چشام سیاه شدند چندبار پلک زدم، ولی همجا تاریک تاریک بود. دستی از پشت حصارم شد و دیگه چیزی نفهمیدم

چشام رو باز کردم، قطرات ریز سرم خیلی اروم یکی پس از دیگری از لوله باریک سر میخوردند.

به دور و برم نگاه کردم، ترنگ کنارم بود، لبخندی بروم پاشید و گفت:

بهترے؟

-تازه موقعیت

م رو بجا اوردم و سریع گفتم سام... سامیار

باناراحتی سرش رو تکون داد و چیزی نگفت

سوزن سرم رو از دستم کشیدم،سوزشی زیر پوستم احساس کردم وخون از توی
رگم بیرون جوشید

-دلسا چیکار کردی؟

اعتنایی نکردم روی تخت نشستم خواستم بلند شم که پرستار به همراه دکتر
وارد اتاق شدند،پرستار با اخم تصنعی گفت:کی بهت اجازه داد از تخت
بلندشی؟؟

بی حال گفتم:میخوام برم

دکترگفت:لج نکن خانوم خوشگله،باهات کار دارم

پرستار جلوامد مچ دستم رو توی دستش گرفت ویه چسب کوچولو بهش زد

دکتر پرسید:

خانوم...ع

-رادمنش هستم،دلسا رادمنش

-بله خانوم رادمنش این اواخر احساس سرگیجه،تجووع ودل درد نداشتین؟

جواب دادم: سرگیجه و تحوع زیاد داشتم ولی دل درد خیلی کم, چطور؟؟

برگه ای روجلوی صورتش گرفت و عینکش رو روی چشمش پایین
وبالا کرد و چند مین کوتاه رو بمن کرد و لبخند ملیحی زد و گفت:
تبریک میگم خانوم رادمنش, همونطور که حدس میزدم درست بود از مایشات
نشون میدن که شما باردار هستین

گیج و منگ پرسیدم: چه؟؟

امکان نداره, باورم نمیشد همونطور زل زده بودم به دهن دکتر

- خانوم دکتر چند وقتشه؟

صدای ترنگ بود

- سه ماهشه

و رو بمن گفت: چطور متوجه نشدی مامان خوشگل؟

ترنگ پرید و بغلم کرد: واییی باورم نمیشه دلسا, دارم زندایی میشم, تبریک
میگم

هنوزم توشک بودم، نتونستم جوابش رو بدم از جام بلند شدم، خیلی اروم از اتاق خارج شدم صدا شون رونمیشنیدم، سمت اتاق سامیار رفتم و پشت شیشه ایستادم، زل زدم به بدن نیمه جون مردم

من حامله بودم و بچه سامیار روتوی شکمم داشتم نمی دونستم ازین بابت باید خوشحال باشم یا ناراحت
دستم رو روی شکمم کشیدم چند قطره اشک از روی گونه ام سرخورد و پایین افتاد

خ*ی*ان*ت، خ*ی*ان*ت
یک آن یاد خ*ی*ان*ت افتادم و از همه متنفر شدم
از خودم، از سامیار، آرشین
و حتی این بچه

طاقت اونجا موندن روندا شتم، باید از اونجا دور میشدم با پشت دست اشکم رو پاک کردم سمت خروجی راه افتادم و از بیمارستان خارج شدم

روی سنگ فرش های خیابون قدم برمیداشتم هوا حسابی سرد بود و سوز عجیبی داشت

خودم رو در محیط اشنایی دیدم، دستام روزی بغلم جمع کردم و زل زدم ب ساختمون رو بروم، اونقدر غرق افکارم بودم که حتی متوجه مسیرم نشدم و حالا اینجا، جلو رفتم و وارد لابی شدم، کسی تولابی نبود حتی نگهبان دکمه اسانسور رو فشار دادم و سوار شدم کمی بعد اسانسور از حرکت ایستاد، خارج شدم و سمت واحد مون رفتم، دستم رو توی کیفم کردم، خدا خدا می کردم که کلید همراهم باشه بعد از چندمین کو تاه گشتن کلا یه پروپیدا کردم وزیر لب گفتم: قربونت برم خداااااا

کلید رو توی قفل در چرخوندم و در باز شد، وارد خونه شدم در رو بستم، دمی از اعماق جانم بیرون دادم و چشمم رو بستم، تک تک خاطرات خوب و بد مون مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می شدند، قطرات اشک از چشمم سراریز و گونه هام رو خیس کردند، کیفم رو روی مبل پرت کردم سمت اتاق سامیار رفتم دستم رو روی دستگیره در گذاشتم امانت تو دستم قدرتش رو نداشتم دستم رو برداشتم و همونجا پشت در روی زمین نشستم زانو هام رو توی بغلم گرفتم و سرم رو هم روی زانوم گذاشتم و از ته دل اشک ریختم، کمی که اروم شدم سرم رو بلند کردم و با چشمم دیدور کامل همه جای خونه رو دیدم زدم خونه حسابی سردوبی روح بود دلم گرفت دوباره سرم رو روی زانو هام گذاشتم که صدای زنگ در بلند شد کمی میتونست باشه؟ بلند شدم و در رو باز کردم با دیدن صحنه رو بروم خشکم زد، ایلیا و ارشین بودن، ایلیا من رو تو بغلش کشید و گفت: خواهر کوچولو، چقدر دلم برات تنگ شده بود، خیلی خوشحالم که برگشتی

پیشونیم رو ب*و* سیدیه قطره اشک از چشمش چکید سریع پاکش کردو یه لبخند نخودی زدی، بانفرت ب ارشین زل زدم که سرش رو پایین انداخت و بیرون در و ایستاده بود، ایلیا که متوجه شده بود یه نگاه بهش کردو گفت: بیاتو

سریع گفتم:

این زن اینجاسیچیکار میکنه؟

ایلیا: اروم باش خواهرم

-چطور اروم باشم تو این زنیکه کثیف رو آوردی توخونه من میگي اروم باشم؟

ایلیا: باید یه حقایقی رو بهت بگه دلسا

وسرش رو پایین انداخت و باشرمندگی اضافه کرد:

ماه مومن در مورد سامیار زود قضاوت کردیم

-داری از چی حرف میزنی؟

-اجازه بده ارشین همه چیز رو بهت بگه

باغضب یه نگاه بهش انداختم و گفتم: باشه

ایلیا: بیاتو دیگه

ارشین وارد شد و در رو بست و یه گوشه روی مبل نشست، ایلیا روبه ارشین گفت:

- همه چیز رو موبه موبه بر اش توضیح میدی فهمیدی؟

ارشین فقط سرتکون داد و ایلیا دوباره گفت:

من تنهاتون میزارم، میرم بالکن صحبتاتون که تموم شد میام

گفتم:

اگه میشه بمون

ارشین: دلخواهش میکنم بزارتنها باهات صحبت کنم

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم و ایلیا رفت...

پوزخند زدم و گفتم: باچه رویی اومدی اینجا؟؟ چی میخوای بگی؟

سرش پایین بودو با انگشتاش بازی میکرد صداش روضعیف شنیدم:

منو ببخش دلسا

صدامو کمی بالا بردم:

توزندگی منو نابود کردی

-دلسا

-اسمموبه زبونت نیار

-باشه، فقط گوش کن لطفا

-تحملت اینجا برام خیلی سخته، سریع تر حرفت رو بزن

سرش رو بالا آورد و زل زد تو چشمام:

سامیار بهت خ*می*ان*ن*ت نکرده

دوباره پوزخند زدم و گفتم:

با چشم

ای خودم دیدمتون

صداش میلر زید و چشمش پراشک شده بود با صدای لروزش گفت:
م...م...من سا..سامیار رو دوست داشتم

اشکهایش از چشمش سر خوردند و روی گونه هاش ریختن بینیش رو بالا کشید
و ادامه داد:

ابتین و سامیار از بچگی باهم بزرگ شدن و دوست های صمیمی بودن
و هستن، از همون بار اولی که سامیار رو دیدم به حس عجیبی نسبت بهش داشتم
تا اینکه رفته رفته بهش علاقه مند شدم اما سامیار اهل عشق و عاشقی نبود، دلم
میخواست دو ستم داشته باشه و براش مهم باشم، بارها سعی کردم خودم رو
بهش نزدیک کنم اما موفق نشدم، سالها گذشت و من سالها با عشق سامیار
سوختم و خاکستر شدم، عشق یک طرفه خیلی سخته دل سا، من یک ازدواج
ناموفق داشتم، به اصرار زیاد خانواده ام با پسر داییم پولاد ازدواج کردم اون
دوستم داشت و خیلی بهم محبت میکرد ولی من تو خیالاتم با عشق سامیار
زندگی میکردم یک سال تموم زندگیو برای خودم و پولاد زهر کردم تا اینکه خسته
شدم خواست که جدابشیم من واقعا از این بابت خوشحال بودم، دوست داشتم
شانسم رو برای بار دوم با سامیار امتحان کنم، اما باز هم موفق نشدم، ۶ ماه

از جدا شدن من و پولاد گذشت که از طریق ابتهین خبردار شدم سامیار ازدواج کرده، برای بار اولی که دیدمت خیلی به حالت غبطه خوردم، سالها سعی کردم سامیار رو بدست بیارم اما موفق نشدم ولی سامیار میگفت که عاشقت شده

گریه اش زیاد شد، باورم نمیشد ارشین تا این حد عاشق سامیاره بوده باشه
با پشت دست اشکاش رو پاک کرد:

از اون به بعد تصمیم گرفتم جداتون کنم و سامیار رو برای خودم کنم، تا اینکه برنامه شمال چیده شد و همگی به شمال رفتیم، نمیتونستم تحمل کنم تو و سامیار باهم باشین، نمیتونستم باهم بینمتون، نیمه های شب بود او مدم و دو تنقه به در اتاقتون زدم، میدونستم هر دو تون بیدار میشین سعی داشتم هر جور که شده بایه نقشه مسخره همچیز و خراب کنم چندمین کوتاه سامیار در رو باز کرد و پرسید:

تو اینجا چیکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

زدم زیر گریه و گفتم:

سامی.. سام خواهش میکنم بیا اتاقم، خواب بدی دیدم نیاز دارم با کسی حرف بزنم، حالم اصلا خوب نیست

و بادستم اروم میچ دستش رو گرفتم سامیار گفت:

بزار ابتهن رو صدا کنم آگه حالت خوب نیس ببریمت دکتر

ولی من اصرار کردم و گفتم:

نه. خواهش میکنم

سامیار کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

بریم

واروم در اتاق رو بست، خدا خدا می کردم تو بیدار شده باشی و دنبال من بیای

لبخند شیطانی روی لبهام جون گرفته بود وارد اتاق شدیم در اتاق رو نیمه باز

گذاشتم و سامیار روی تخت نشست و گفت:

میشنوم

کنارش نشستم یه لبخند ملیح زدم و گفتم:

مرسی که اومدی

و دستم رو روی پاهاش گذاشتم، دستم رو پس زد و گفت:

ارشین دلسا تنه است، حرفت رو بزن، باید برم

-از جام بلند شدم رفتم نشستم روی پاهاش ویه دستم رو توی موهایش و دست
دیگم رو روی گردنش گذاشتم وگفتم:

دوستت دارم سام

سامیار بهت زده نگام میکرد، صورتتم رونزدیک تر کردم و دوباره گفتم:

دوستت دارم

خواستم بب*و* سمش که یهو برق ازچشام پرید، همجا تاریک شد چند بار
چشام رو باز بسته کردم تا همجا اول تار و روشن شد، خودم رونقش زمین دیدم
خواستم از جام بلند شم که سامیار اومد سمتم موهام رو توی م ششش گرفت
و محکم کشید وگفت:

داشتی چه غلطی میکردی ارشین؟ تف به روت

و موهام رو محکم ترکشید نمیتونستم جیغ بکشم اشکم دراومده بود و فقط
نالیدم:

آخخخخخ تورو خدا ولم کن

-موهام رو ول کرد و هلم داد دوباره روی زمین پرت شدم، انگشت اشاره ش رو
جلوی صورتم گرفت وگفت:

تویه زن ه*ر*ز*ه ای از منوزنم وزندگیم دورباش وگرنه بار دیگه بادستای خودم
میکشمت

اروم گفتم: پس من چی لعنتی؟

لگدمحکمی ب پهلوم زدو گفت:

من عاشق دلسام، وباتموم وجودم میپرستمش، گورت رو از زندگیمون گم کن
وسیلی محکم دیگه ای توی صورتتم زدو از اتاق خارج شد، وسامیار بی تقصیر
بود دلسا

ساکت شد سرش رو پایین انداخت وگریه میکرد، باورم نمیشد، به ادم تا چه حد
میتونست پست باشه؟ من چطور تونستم باسامیار اینکار روکنم چطور تونستم
بهش تهمت خ*ی*ن*ت بزنم، حتی بهش فرصت توضیح هم ندادم، من
باسامیارم چی کردم خدیااااااااااا

اشکام روی گونهام ریخت وصدای ارشین روشنیدم:

من و ببخش دلسا

فریاد کشیدم:

خفه شو عوضی خفه شو، توز ندگی منو نابود کردی، چطور تونستی
باما اینکاروبکنی، چطور تونستی انقدر خودخواه باشی؟ چطور تونستی تااین
حد پست باشی؟ تو با خودخواهی خودت زندگی، من، سامیار

و با اشاره به شکمم اضافه کردم:

و این بچه رونابود کردی

با بهت پرسید:

بچه؟

دوباره فریاد کشیدم:

تو سامیار من روازم گرفتی، تو زندگی منو سامیار رو با ندونم کاریت تباه کردی، یه نگاه به حال و روز من بنداز، حالا برو یه نگاه به حالو روز سامیار بنداز که سه ماهه روتخت بیمارستان داره بامرگ دستو پنجه نرم میکنه، چطور تونستی انقدر پستی باشی

گریم تبدیل به هق هق شد، ایلیا او مدو گفت:

همه چیزو بهش گفتی؟

ارشین سرش رو به معنی مثبت تکون داد.

داد زدم: از خونم گمشو بیرون

سمتش هجوم بردم که ایلیا تو بغلش گرفتم و موهام رو با دستش نوازش کرد:

هیبیس اروم باش عزیزم

-بندازش بیرون، خواهش میکنم ایلیا

-باشه، باشه، تو اروم باش ال

ان میره

ورو به ارشین گفت: گمشو حالا

ارشین بی سروصدا کیفش رو برداشت و خیلی اروم گفت:

متاسفم دل‌سا، ببخشم

سرم روتوی سینه ایلیا فرو کردم چیزی نگفتم فقط اشک ریختم، از صدای

بازوبسته شدن در فهمیدم که رفت

ایلیا بغلم کرد و سمت اتاق خواب برد من رو روی تخت گذاشت و یه لیوان

شربت بازور بهم خوروند و پتو رو تاسینه روم کشید و گفت:

یکم استراحت کن

گفتم:

سامیار

-نگران نباش،ابتین اونجاست،استراحت کن بعد میریم پیشش

پرسیدم:چطور فهمیدین اینجام؟

-وقتی فهمیدم برگشتی سریع سراغ ارشین رفتم واومدم بیمارستان که ترنگ
گفت گذاشتی ورفتی احتمال میدادم بیای اینجا واومدیم

-دیدى چقدر بدبختم ايليا

-این چه حرفیه خواهر

-ارشین زندگیمو نابود کرد

-همه چیز درست میشه بهت قول میدم

-من..من بدون سامیار میمیرم

-سامیار حالش خوب میشه دلسا

چشام رو بستم و گفتم:

امیدوارم

ایلیا دستم رو گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: اروم بخاب، من پیشتم، بهت قول

میدم همه چیز درست بشه

نمیدونم چرا اما ایلیا انقدر قاطع حرف میزد که برای یه لحظه احساس

دلگرمی کردم و دستم رو نوازش گونه روی شکمم کشیدم لبخند روی لبهام

جون گرفت و با ارزوی بهبودی سامیار خوابم برد

یک هفته بعد

تو این یک هفته هیچ اتفاقی نیوفتاد، او ضاع سامیار هیچ تغییری نکرده بود، پرده

اتاقش رو کنار کشیدم نور خورشید داخل اتاق تابید کنار تختش روی صندلی

نشستم، دستش رو توی دستم گرفتم یه ب*و* سه پشت دستش زدم و سرم رو

روش گذاشتم و اشک ریختم وزیر لب نالیدم:

سامیاریم، عشقم، بیدار شو

بین منم دلسا، بخاطر بچمون چشمتو بازکن، خواهش میکنم چشمتو باز کن

گریه ام شدت گرفت و چند بار دیگه دستاش روب* و* سیدم، یکم بعد اشکم رو پاک کردم قرانی روازتوی کیفم دراوردم و شروع کردم به خوندن، اونقدر دعا کردم و با خدا رازونیاز کردم که متوجه نشدم چشام کی بسته و خابم برد ...

نسیم ملایمی می وزید، مو هام بانوازش نسیم در هوا پراکنده بودند لباس بلند دنباله دار سفیدی تم بود و رو برم یه دشت بزرگ پر از گل های زرد و قرمز قرار داشت، چشمه ای زلال و خروشان بغل دشت جاری بود و چند قوی سفید خوشگل مشغول شنا بودند. دستم رو روی گلها کشیدم و هوای ازاد رو یک جابلعیدم و چشام رو بستم

صدای ریزدختر بچه ای، تقریباً ۵، ۶ ساله رو از پشت سرم شنیدم: مامااااااااااا، مامانی جونم

چشام رو باز کردم و به عقب برگشتم، دختر بچه ای ب همراه سامیار بود، دخترک پیراهن کوتاه سفیدی تن داشت و موهای بلند خرما میش دورش ریخته بود بایه دستش دست سامیار رو گرفته بود و تو دست دیگه اش دو تا بادکنک زرد و قرمز داشت، ستم دوید، خم شدم و تو بغلم گرفتمش، گونه ام روب* و* سید و گفتم:

دوستت دارم مامانی

لبخند بانمکی زد و میون گلها دوید

سامیار ستم او مد، مثل همه شه ازا سته بود و به دست لباس سفید تنش بود
چهره اش تو این لباس می درخشید دستم رو گرفت و پیشونیم رو ب* و *سید:
منو ببخش سامیار
انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت:

هیییییی

خودم رو توی بغلش پرت کردم نفس عمیق کشیدم واروم گفتم:

حس بودنت رو با دنیا عوض نمیکنم

سرم و بالا آورد ب* و *سه ای روی لبام زدو گفت: دوستت دارم خانومم

و با اشاره به اون دختر بچه که لای گلها بالا و پایین میپرید اضافه کرد:

مواظب خودت و دخترمون باش

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: همیشه پیشم بمون

لبخند قشنگی زدو بازگفت:

دوستت دارم

گلی قرمز از ساقه جدا و گل رو توی موهام فرو کرد و خیلی اروم زیر گوشم

زمزمه کرد:

مثل همیشه معشر شدی

به شیرینی خندیدم و گونه اش رو ب* و *سیدم، دستش رو نوازش گونه روی

موهام کشید و ب* و *سید و دستش رو سمت دختر بچه دراز کرد دختر بچه

سمت سامیار دوید و دستش رو گرفت

-باید برم

بهت زده پرسیدم:

کجا؟

جوابی نداد و دست ب دست دخترک راه افتادند، داد زد: سامییار نرو
دخترک سمتم برگشت بادکنک هارو توهوارها کردو باد ستای کوچولوش برام
دست تکون داد، دوباره ازته دل فریاد کشیدم:

+خواهش میکنم نرین

+منو تنها نزارین

+سامییارم

+بی من نرووووو

سمتشنون دوییدم ولی فایده نداشت هرچقدر بیشتر میدوییدم دورتر
میشدند، باد شدیددی وزید تموم گلبرگ ها ازشاخه جداوتو هواپیچیدند
وسامییارو اون دختر بچه محوشدند

باصدای بوق ممتد دستگاه ها وحشت زده از خواب پریدم وبا بهت به دستگاه
وسامییار نگاه میکردم، سراسیمه از اتاق بیرون
وفریادکشیدم: کمک، سامییارم، کمک

پرستارها سمتم اومدن و پرسیدن چیشده؟

نفسم بالانمیومد نتونستم حرفی بزنم فقط با دست ب اتاق سامییار اشاره کردم
وهمه سمت اتاق دوییدن خودم رو بزور به دراتاق رسوندم ویا اشک به دکتر
ودستگاه شکی که تودستش بود نگاه کردم یکی ازپرستارها سمتم اومد و
گفت:

خانوم بیرون

دستش رو گرفتم و بالتماس پرسیدم: چیشده؟ تو رو خدا بمن بگین

-بیمار ایست قلبی کرده

سرم به دوران افتاده و چشمم رو به سیاهی میرفت صدای پرستار روشنیدم: خانوم

حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم کمکم کرد روی صندلی نشستم سرم رو بین دوتا دستام

گرفتم تحوع شدیدی داشتم و چشمم هر لحظه سیاه و روشن میشد وزیر لب

بارها و بارها خدا رو صدا کردم، چند مین عذاب اور دکتر از اتاق خار

ج شد، ناتوان از جام بلندو تلو تلو خوران سمتش رفتم و پرسیدم: اقا.. آقای

دک.. دکتر.. حا.. حا.. الش... چطوره؟

سری باتاسف تکون دادوگفت:

متاسفم

دنیا دور سرم چرخیدو کاخ آرزو هام به یکباره روی سرم ویران شد، بابیت به دکتر

زل زدم که سرش رو پایین انداخته بود، پاهام شل شده و قدرت ایستادن نداشت

روی زمین زانو زدم، پرستاری زیر بازوم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه، باورم

نمیشد، این امکان نداشت..

-دلسا؟ چیشده خاله؟

صدای خاله بود که از ته راهرو میومد

(بابا، چیستاجون، خاله، شوهر خاله، تیاناز، ایلیا، ترنگ، آبتین، آوینار، نوشاد، ساقی)ه

مگی اومده بودن و باچشمای وحشت زده نگام میکردن

خاله: چیشده؟ سامیارم طوریش شده

سکوت و سکوت

خاله: آقای دکتر دستم به دامنتم بگو چیشده؟

خاله: التماس میکنم آقای دکتر اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر سامیارم اومده؟

شوهر خاله از پشت شونه های خاله روتوی دستاش گرفت و گفت:

آروم باش خانوم

وروبه دکتر پرسید:

آقای دکتر چیشده؟ حال پسر مون چگونه؟

دکتر با کمی تأمل جواب داد:

متأسفانه بیمار ایست قلبی کرده، تسلیت می‌گم

سالن پر شده بود از صدای گریه وزاری

از جام بلند و سمت اتاق سامیار رفتم کسی جلوم رونگرفت وارد اتاق شدم خودم رو به تختش رسوندم، جسم بی جون سامیارم روی تخت افتاده و چشمش بسته و صورتش رنگ کبودی داشت، خم شدم روی صورتش و غرق ب* و* سه اش کردم سرم رو روی قلبش گذاشتم، قلبی که یروزی برای من میتپید حالا ضربان نداشت، از ته دل گریه وزار زدم دستم روتوی دستاش گذاشتم دستاش هنوزم گرم بودن ب* و* سه ای روی پشت دستش زدم:

سامیارم، همه می‌گن تو مردی، می‌گن دیگه بین ما نیستی، چشاتو باز کن، بهشون بگو دروغه به همشون بگو که تو زنده ای ببین، ببین سامیار همه دارن اون بیرون گریه میکنن، چشاتو باز کن، تو با ید چشاتو باز کنی و به همه بگی که دل‌سات روتنهانداستی، دستش رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

ببین، ببین عشقم، ماداریم بچه دار میشیم، این بچه توعه داری بابامیشی، سامیارم چشاتو باز کن، منو بچه ات روتنهانزار خواهش میکنم چشات رو باز کن و بگو که هستی، ت.. تو نمیتونی من و تنها بزاری و بری تو درق بال منو این بچه مصعولی، چطور میتونی مارو بزاری و بری

دستش رو تکیه دادم بادستم به صورتش زدم و صداش کردم:

سامیار؟

ازته دل فریاد زدم:

نههههههههههههههه

.
.
.

باوحشت از خواب پریدم سرم سنگین بود و گلویم حساسی خشک شده و می
سوخست با حالت گیجی به دور و برم نگاه کردم، بابا رو کنارم دیدم دستام روتوی
دستاش گرفت و بروم لبخند پاشید، عرق سرد روی پیشونیم رو پاک کردم، باز بون
لبام روتر کردم و با صدایی که انگار ازته چاه در میومد گفتم:

ب..بابا سامیاری

سرم روتوی بغلش گرفت و گفت:

حالش خوبه

-بابا

-جونم دخترم؟

-ب..بمن راستش ر..رو...بگوو..سام..سامی..یار..م...مرده؟

روی سرم روب*و*سید زل زد توی چشمم وگفت:

خداسامیار رو یکبار دیگه بما برگردونده

بابهت زل زدم به دهن باباگوشهام از چیزی که شنیده بودم مطمئن نبود پس

پرسیدم:

د...درست..ش..ش..شنیدم بابا؟

بابالبخند اطمینان بخششی زد که یعنی بله از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم

پریدم بغلش و لپشوب*و*سیدم

-ممنونم بابا ممنونم

سریع از تخت پایین و سمت در دویدم

- کجا دلسا؟ صبر کن

- میخوام سامیار رو ببینم بابایی

باتاسف سرش رو پایین انداخت، با تردید جلو رفتم و پرسیدم:

- نکنه...

- نه، نه، سامیار حالش خوبه، فقط؟

- فقط چی بابا؟

- حافظش رو از دست داده و کسی رونمیشناسه

- ام... اما چطور ممکنه

- ضربه شدیدی ب سرش وارد شده همین که یکبار ایست قلبی کرده و بهوش

اومده دکتر امیگن معجزه رخ داده و شکی نیست ب بزرگی خدا

آه بلندی کشیدم

بابا: ناراحت نباش دخترم دکتر گفتن پاک شدن حافظش موقتی وب مرور زمان
ب حالت عادی بر میگردد

-میشه برم پیشش؟ شاید من روشناخت

-برو بابا، ممکنه هم نشناختت تو دختر عاقلی هستی دلسا بهش زمان بده

لبخند تصنعی زد:

چشم

از اتاق خارج و سمت اتاق سامیار رفتم، یعنی ممکنه سامیارم منو نشناسه؟ یعنی
ممکنه من رو پس بزنه؟ خدایا حالا باید چیکار کنم
جلوی در اتاق ایستادم دستی به سر و رووم کشیدم، کمی استرس داشتم و ترس
عجیبی توی دلم موج میزد ترس از اینکه از سوی مرد زندگیم پس زده بشم و من
رو بجانیاره زیر لب چندبار خدا رو صدا کردم، دستم رو اروم روی دستگیره
گذاشتم دستام میلرزید نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم و در
باز شد...

وارد اتاق شدم در روپشت سرم بستم

قلبم تند تند به دیواره سینه ام میکوبید، سامیار روی تخت دراز کشیده چشماش بسته بود، دوتا دستاش روی سینه اش توی هم قلاب شده بودند، اروم جلو رفتم کنار تختش ایستادم دوست داشتم بپریم بغلش و چند تا ب* و *س محکم از لپاش بکنم، بخوادم نهیب زدم: - خودت رو کنترل کن دختره بی جنبه یه لبخند نخودی زدم و

دستم رو جلو بردم و روی صورتش گذاشتم و صداش کردم:

سامیارم؟

چشمش رو باز و زنگام کرد، واییییییییی الهی بمیرم واس اون چشمهای خوشگلت چقدر دلم برای چشمش تنگ شده بود ولی حالت نگاهش غریب بود سردوبی روح، انقدر خوشحال بودم که به روی خودم نیاوردم لبه تختش نشستم لبخندی بروش پاشیدم و با روی گشاده گفتم:

عزیزم، منم دلسا

دستش رو بالا آورد و با صدای بم و مردونه اش (که منواسیر خودش کرده بود) پرسید:

من میشناسمتون؟

قلبم فشرده و درد گرفت، سرم رو پایین انداختم بغض توی گلویم پر شده
بود، ضعیف جواب دادم:

م... من، دلسام، همسرت

با حالت غریبی نگام کرد و گفت:

برو بیرون

باناباوری زل زدم به دهنش دوباره تکرار کرد:

بیرون

-اما

میون حرفم پرید:

نمیخوام چیزی بشنوم، بیرون

سرم روبه معنی باشه نکون دادم اشکام از چشمم سر ازیر شدند، از چیزی که
میترسیدم اتفاق افتاده بود، تموم شوق و ذوقم ب یک باره نابود شدند حالا باید
چیکار کنم؟ خدایا کمکم کن، بادلای شکسته و حالی زار سمت در خروجی رفتم
و از اتاق خارج شدم

X سامیار **X**

چشم روبسته و توی افکارم سیر میکردم، من کی ام؟ چه اتفاقی برام
افتاده؟ چرا کسایی که خودشون رو خانواده ام معرفی میکنن رو
بجانمیارم، چرا؟ مغزم پر بود از سوال، حافظه ام خالی خالی بود
باباز شدن در اتاق رشته افکارم از هم گسست، باخودم گفتم حتما پرستارهای
مزا حمنند، اعتنایی نکردم

صدای قدم هاش رو میشنیدم نزدیک و نزدیک تر شد، گرمای دستی رو روی
صورتم احساس کردم، خون زیر پوستم جوشید و قلبم بی قرار شد
صداش روشنیدم:

سامیارم؟

صداش ریزو دلنشین بود، چشم رو باز کردم، چهره پریشون و مضطرب دختری
رو جلوم دیدم، لبه تختم نشست لبخندی بروم پاشید و گفت:

عزیزم، منم دلسا

کمی فکر کردم، چهره اش خیلی برام آشنا بود، دستم رو بالا بردم و پرسیدم:

من میشناسمتون؟

حالت چهره اش غمگین شد با صدای بغض الودی جواب داد:

م.. من، دلسام همسرت

مغزم سوت کشید، دلسا، همسرم، من، من... چطور ممکنه خدایا من چرا چیزی

رو ب یاد نیارم عصبی گفتم:

برو بیرون

از قیافه اش معلوم بود حسابی تعجب کرده، تکرار کردم:

بیرون

-اما

میون حرفش پریدم وگفتم:

نمیخوام چیزی بشنوم بیرون

سرش رو تکون داد، چند قطره اشک از چشمه‌هاش چکید قلبم درد گرفت، نمیدونم
چرا ولی حس عجیبی نسبت به این دختر داشتم دوست نداشتم ناراحتش
کنم، ولی من اون رو نمیشناختم، کسی که خودش رو همسر معرفی کرده
رو نمیشناختم

من کی ام؟ من کی ام که حتی خودم رو هم نمیشناسم

حسابی کلافه و عصبی شده بودم

دختر از اتاق خارج شد، آه بلندی کشیدم و به در بسته شده اتاق چشم دوختم

2 روز بعد

بارضایت دکتر سامیار مرخص و با اصرارهای زیادمین به خاله به خونه خودمون برگشتیم سامیارهم هیچ مخالفتی نکرد، از ماشین پیاده و وارد لابی شدیم نگهبان بادیدنمون جلو اومد و باچشای از حدقه دراومده اش پرسید :

آقای دکتر، خانوم دکتر خودتون هستین؟

سامیارخیلی سرد فقط نگاش کرد ولی من باخوشرویی گفتم:

سلام آقای وسوقی، احوال شریف چطورن؟

بازوق جواب داد:

ممنون، ممنون خانوم دکتر

سمت سامیار رفت و تو بغلش گرفتش: با اومدنمون ساختمانمون رونور کردین جناب دکتر

سامیار از تو بغلش بیرون اومد، بیگانه نگاش میکرد، آقای وسوقی که انتظار همچین برخوردی رونداشت جاخورد، سوئیچ ماشین رو به وقوسی دادم و گفتم:

زحمتش رومیکشید

باتته پته جواب داد

-ب...بله حت..حتما

سامیار سمت اسانسور رفت، اروم طوری که نشوه زیرگوشی و سوقی گفتم: بدل
نگیرین، دست خودش نیست، حافظش رواز دست داده

لبخند تلخی زدم و دنبال سامیار راه افتادم

واردخونه شدیم، سامیار اول خوب همه جای خونه رو دید زدو پرسید:
اتاقمون کدومه؟

با اشاره به اتاقش جواب دادم:

اون اتاقته و اونیکه هم اتاق منه

روی مبل نشست پوزخندی زدو پرسید:

ماچه جور زن و شوهری بویم که اتاق هامون از هم جداست؟

-خیلی زود همه چیز رو به خاطر میاری

-تا اون موقعه هم نمیخوام تودست وپام باشی,شیرفهم شد کوچولو؟

لحنش تندوگزنده بود ناراحت شدم چیزی نگفتم سمت اتاقم راه افتادم که دوباره صدایش روشنیدم:
جوابموندادی

پاشد او مدسستم درست رو بروم ایستاد و با تمسخر پرسید:

آخی,نازی,ناراحت شدی؟

بغض توی گلوم پرشد,چونم شروع کرد به لرزیدن جواب دادم:
نه,مهم نیست

د ستاش روزیربغش جمع کردوگفت:خوبه,بهترم هست که مهم نباشه چون من حوصله ناز کشیدن وقهر واداهای مسخره

روندارم

سرم روتکون دادم و وارد اتاقم شدم، اشکام بی مهابا روی گونه‌هایم میریختند، روحیم حساس و تحمل این رفتارها رو نداشتم، من نیاز به عشق اون نیاز به محبتش داشتم اما... صدای درونم بلند شد

+ قوی باش دل‌ساز، باید بهش زمان بدی این رفتارها عادیه، باید درکش کنی، سعی کن ازش نرنجی و باهاش مهربون باشی، قوی باش و در برابر بدخلقی‌هاش مقاومت کن

درستش همین بود باید به سامیارم فرصت میدادم

اشک‌هایم رو با پشت دست پاک کردم از جام بلند و سمت حمام رفتم یه دوش نیم‌ساعته گرفتم و بیرون اومدم به بدنم لوسیون مالیدم یه شلوار مخمل کوتاه نارنجی به همراه بلوز پشمی پوشیدم، موهام رو سشوار کشیدم وقتی که خوب خشک شد همرو بالای سرم جمع کردم و بایه گیره بستم یه رژ نارنجی هم به لبام مالیدم و پشت چشمم رو خط چشم کشیدم، صندل‌های انگشتم رو پام کردم و از اتاق خارج شدم، سامیارتوی هال نبود در اتاقش نیمه باز بود یه نگاه یواشکی به داخل اتاق انداختم با صدای شرشر آب فهمیدم که حمومه...

توی آشپزخونه رفتم تصمیم داشتم غذای مورد علاقه سامیار رو بپزم، عاشق زرشک‌پلو بود، مرغ‌ها رو پختم و خوب سرخشون کردم برنج رو هم آبکش کردم و با شعله کم زیرگاز گذاشتم تا دم بپاد، دونوع دسریه همراه سالاد درست

کردم و میز رو خیلی با سلیقه چیدم سمت اتاق سامیار رفتم دو تقه به در زدم
پشتش صدایش روشنیدم:

بله؟

-شام حاضره

چیزی نگفت، رفتم نشستم پشت میز، چند مین کوتاه از اتاق بیرون اومدم، قلبم
لرزید لبخند روی لبهام جون گرفت، چقدر دلم برای سامیارم تنگ شده بود
ظاهرش ارسته و تمیز بود صورتش اصلاح و موهاش کوتاه شده بودند، موهاش
خیلی خوش حالت توی صورتش ریخته و نیمه خشک بودن بالاتنه اش برهنه
و سینه اش مثل همیشه ستبر بود، یه اس لش طوسی نایک هم پاهاش بود اومدم
جلو و گفتم:

-فورتم دادی

لبخندی بروش پاشیدم و گفتم:

بشین

صندلی رو عقب و سوتی کشید و نشست، دستاش رو بهم مالید و گفت: اینارو
همرو تو پختی؟

-او هوم

-حتما واس همین دستپختت بوده گرفتمت

وهرو هرزد زیر خنده، بهم برخورد چیزی نگفتم ومشغول ریختن غذا برای

خودم شدم:

شوخی کردم کوچولو

قاشقش روتوی دهنش گذاشت ودوباره گفت:

عالیه

ازینکه خوشش اومد خوشحال شدم وگفتم:

نوش جونت

صدام زد:

دلسا

(ای دلسا به قبروونت) دلم واس شنیدن اسمم هم ازدهانش تنگ شده بود

جواب دادم: جونم؟

پرسید: ماچطور باهم ازدواج کردیم؟ همو دوستداشتیم

سرم رو پایین انداختم وگفتم:

نه

- پس چطور؟

- ترجیح میدم خودت همه چیز رو بخاطر بیاری

دست از غذا خوردن کشید وگفت:

هزار جور سوال مختلف تو ذهنمه و داره دیوونم میکنه

دستم رو دراز کردم و دستش رو که روی میز بود گرفتم وگفتم:

پاک شدن حافظت موقتی، تو خیلی زود همه چیز رو به یاد میاری، به خودت

فشار نیار

دستاش رو از توی دستام بیرون کشید از روی صندلی بلند شد وگفت:

غذا عالی بود ممنون

-حالا چیکار داری؟

-پاشو که مهمون داری

-اوکی

-تانیم ساعت دیگه اونجاییم

-باوش,سر راه یچیز بگیرین تابخوریم

-باش تنبل خانوم شماپاشو

-فعلا

-فعلا عزیزم

با اینکه دلم نمیخواست ولی از جام بلند شدم ابی توی صورتتم پاشیدم ولباس هام رو عوض کردم واز اتاق خارج شدم,سامیار توی هال نشسته بود رفتم پیشش وگفتم:

صبح بنخیر کی بیدار شدی؟

-ظهرشمام بخیرسرکارخانوم,یک ساعتی میشه

مگه ساعت چنده؟

با اشاره به ساعت دیواری جواب داد:

-11

خودموروی میل کنارش پرت کردم و پرسیدم:

چیزی خوردی؟

-اوهوم

-بچه‌دارن میان اینجا

-خوبه,منم قراره برم بیرون اینطوری تنهام نیستی

باتعجب پرسیدم:

بیرون؟

- او هوم، با آبتین و ایلیا قرار دارم

- آهان، اوکی

- من میرم حاضر بشم، الاناست که سروکلشون پیدا بشه

- باش

.....

مشغول تماشای تی وی بودم که صدای دیلینگ دیلینگ زنگ توی خونه پیچید
از جام بلند و سمت آیفون رفتم گوشی آیفون روزیرو گوشم گذاشتم و جواب دادم:

- بله

- منم دلی ایلیا

- خوبی داداشی؟ بیابالا

- قربونت ابجی، به سام بگو بیاد پایین باید بریم

-باش عزیزم

گوشی ایفون رو سر جاش گذاشتم خواستم برم سامیارو صداش کنم که دیدم

پشت سرمه پرسید:

ایلیا بود؟

-او هوم منتظرته

-باش کاری نداری؟

-نه، مواظب باش

-اوکی فعلا

-خدافظ

از درخارج و رفت چندمین بعدبچهام او مدن دررو بازکردم وریختن سرم طبق

معمول کلی هموچلونیدم ودورهم روی مبل نشستیم وگفتم:

خیلی دلم واسه جمعمون تنگ شده بود

+تیاناز: منم که به جمعتون ملحق شدم البته زیاد طول نمیکشه

ساقی: وایا منظورت چیه؟

تیاناز: اخه فردا قراره برگردم کیش

من: چیییییی؟ عمرا اگه بزارم

تیاناز: اما باید برم

ترنگ: اخه واسه چی؟ ماکه هنوز ندیدیمت

تیاناز: این مدت به همتون خیلی زحمت دادم

از جام بلندورفتم نشستم پیشش بغلش کردم وگفتم:

این حرفونزن ناز, این من بودم که این مدت زحمت زیادی رو بهت دادم, بابت

همه چیز ممنونم

تیاناز: ماکه باهم این حرفهارو نداریم, توتینای دوم منی

آوینار: خب بسه دیگه حسودیم شد

تیاناز: حسود هرگز نیاسود

من: خیلی خب حالا دعوانکنید

ترنگ: کاش بیشتر میموندی

تیاناز: خیلی دوست داشتم ولی باید برگردم مهد رو رهاکردم به امون خدا

من: پس باید قول بدی زود به زود بیای پیشمون

تیاناز: چشمم

ساقی: بچهامیگم چطوره بریم بیرون

من: من که ازخدمه

باموافقت بقیه بچهاهمگی حاضر و ازخونه خارج شدیم تاشب کلی گشتیم
وخوش گذرونیدم شب روهم بیرون شام خوردیم واخرشب به خونه

برگشتیم، وقتی برگشتم سامیار خونه بود، سلام دادم، باعصبانیت اومد سمت

و پرسید:

کجا بودی؟

با تعجب جواب دادم:

بابچه‌ایرون

-نمیتونستی خبر بدی؟ من باید از ایلیمایشنیدم که تو کجایی؟

-حالا مگه چی شده؟

با غضب نگام کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای سمت اتاقش رفت و در رو محکم

بهم کوبید دستم رو روی گوشه‌ام گذاشتم وزیر لب گفتم:

دیوونه

توی اتاقم رفتم، لباس هام رو بایه دست لباس خواب عوض کردم، بی خوابی

زده بود به سرم و اصلا خوابم نمیبرد، دستم رو نوازش گونه روی شکمم کشیدم

و اروم گفتم:

سلام مامانی، خوابیدی؟

حس عجیبی داشتم حسی و صف ناشدنی و شیرین من داشتم مادرمیشدم
و بچه‌ی سامیار روی توی شکمم داشتم، لبخند عمیقی زدم ته دلم ازین بابت
خیلی خوشحال بودم، نوک انگشتم روب* و* سیدم و روی شکمم چسبوندم
آهی بلند کشیدم، باید این موضوع رو به سامیار بگم باید بگم که داره پدر
میشه، چشمم رو بستم و بعد از کلی غلط زدن توجام خوابیدم...

دینگ، دینگ

دینگ، دینگ

ساعت روی پاتختی رو خفه و با کرختی چشمم رو باز کردم، ساعت ۶ صبح
بود، باید بیدار میشدم تیاناز ساعت ۸:۳۰ پرواز داشت، گوشیم رو برداشتم
و باترنگ تماس گرفتم:

الو دلسا

-سلامم بیدارین؟

-اوهوم، چه سحرخیز شدی خانوم، میخواستم پیام باچک و لقد بیدارت کنم

-سحرخیز بودم، صدبار بت گفتم الاغ نباش ادم باش

-خیلی پرووی

-اماده این؟

-اوهوم

-پس سر راه بیاین دنبالم

-اوکی

-فعلا بای

-بای

از جام بلندشدم wCرفتم،چندمشت اب سرد توی صورتم پاشیدم تا پف چشم بخوابه،سمت کمد لباسام رفتم چون توی زمستون بودیم هوا حسابی سرد بود و سوز داشت،پالتوچرم قرمز رو به همراه شلوار مخمل مشکی ام از کمد خارج و پوشیدم موهام رو همرو باگیره جمع کردم یه کلاه بافتنی خوشگل قرمز روی سرم گذاشتم و شالش روهم محکم دور گردنم پیچیدم،یه رژ زرشکی هم به لبام مالیدم توی اینه خودم رو دیدم زدم برای خودم ب*و*س فرستادم،بوت های چرم مشکی ام رو پام کردم کیف دستی وگوشیم روهم برداشتم وازاتاق

خارج شدم، پاورچین پاورچین رفتم توی آشپزخونه به لقمه نون و پنیر برای خودم گرفتم تاتوی راه بخورمش خواستم از آشپزخونه خارج شم که بابرخورد به جسمی هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، سامیار دستاش رو زیر بغلش زد و پرسید:

اقور بخیر سرکار خانوم، کجاشال وکلا کردی؟

هول شده بودم دستپاچه گفتم:

ع... چیزه... چیزه، چرا یهو عین جن ظاهر میشی، سکتته کردم

-جواب من این نبود کوچولو

-بمن نگو کوچولو، دارم میرم فرودگاه

باتعجب پرسید:

فرودگاه؟

-او هوم، ناز قراره برگرده کیش

-آهان اوکی

- حالا اجازه میدی برم؟

- از جلوی راهم کنار رفت و گفت:

مواظب باش

روی نوک پاهام بلندشدم و گونه اش روب* و* سیدم:

چشم

یهو چشم‌هایم اندازه یه نعلبکی گرد شد، یه چشم‌مک براش زدم و با ناز

خندیدم، راهم رو کشیدم برم که گوشیم زنگ خورد:

بنال تری

- بمیری که ادم نمیشی، بیایین

- اوکی

گوشیو قطع کردم و برای سامیار دستی تکون دادم:

من رفتم

هنوزم سر جاش ایستاده بود و با تعجب نگام میکرد از حالتش خندم گرفت

از ساختمون خارج شدم، ماشین ترنگ رواونظر ف خیابون دیدم دویدم سمت
ماشین وسوار شدم وباصدای بلندی گفتم:
سلامممممم به همگی

بچه‌هامه باهم جواب سلامم رو دادن، برگشتم عقب ورو به ناز گفتم:
کاش میموندی

لبخندی بروم پاشیدوگفت:
زود میام به دیدنت

منم متقابلا بروش لبخند پاشیدم و سرم رو تکون دادم

ساقی: دل‌سا؟

من: هوم؟

ساقی: سامیار چطوره؟ وضعیتش تغییری نکرده؟

سرم رو باتاسف تکون دادم وگفتم:

نه متاسفانه

آوینار: بهش گفتمی که حامله ای؟

من: نه هنوز

ترنگ: چرا؟

نمیدونم چطوری بهش بگم

تیاناز: تدارک یه شام مفصل عاشقانه روببین وبهش بگو عین تواین فیلما

پقی زدیم زیر خنده

ساقی: مسخره

تیاناز: کلی کلاس داره خره

جدی شدم وگفتم:

راستش میترسم بچها

ساقی: از چی خواهریم؟

من: از واکنشش

آوینار: مطمئناً بال در میاره

من: بعید میدونم

آوینار: چرا اونوقت؟

من: چون هنوز نتونسته باخود من کنار بیاد و من رو به عنوان همسرش بپذیره

ترنگ: اینا طبیعی عزیز من

تیاناز: حق با ترنگه اینا طبیعی باید بهش زمان بدی

ترنگ: نباید خودت رو ناراحت کنی، اون الان خیلی داره عذاب میکشه

ساقی: درسته، شوخی که نیست حافظش روز دست داده این دیوونه کنندست

آوینار: باید درکش کنی دلسا، اون به زمان احتیاج داره

حق بابچه‌ها بود باید بهش زمان میدادم

بقیه راه توی سکوت گذشت هیچکس حرفی نزد تا اینکه رسیدیم، ساعت ۸:۲۰ دقیقه بود و چیزی تا پرواز نمونه بود، تیاناز باتک تک بچه‌ها خدا حافظی و روب* و* سی کرد نوبت بمن رسید، سفت تو بغلم گرفتمش وزیرگوشش گفتم:

بابت همه چیز واقعا ازت ممنونم، کاش بتونم برات جبران کنم

-تو این مدت من هیچکاری نکردم این تو بودی که بمن لطف کردی و مدتی من روازتهایی دراوردی همخونه خیلی خوبی بودی و من این مدت رودرکنارت واقعا خوشحال بودم

لپاش روب* و* سیدم و گفتم:

عزیز می خواهی، دلم برات تنگ میشه

-منم همینطور, دل‌سا؟

-جونم؟

-تو دختر قوی هستی, سعی کن سامیار رو درکش کنی و بهش زمان بدی

چشام روبه معنی باشه بازوبسته کردم دستاش رو روی شکمم گذاشت و گفت:
مواظب خودت و کوچولوی خاله باش

یکباردیگه لپش رو ب* و* سیدم و گفتم:

حتما, زود برگرد پیشمون

-چشم

با صدای خانومی که توی سالن پیچ میشد از بغلش بیرون اومدم ناز ییاردیگه
همرو ب* و* سید بعد از خدا حافظی مجدد رفت, دلم گرفت, تموم این مدت ناز
مثل یک خواهر واقعی همراهم بود و از هیچ کمکی دریغ نکرد. یه قطره اشک
از چشمم چکید و یاد حرف چيستاجون افتادم که همیشه میگفت:
(گریه پشت سر مسافر شگون نداره) سریع بادم پاكش كردم

ساقی: بچها رفت، بریم

سمت خروجی فرودگاه راه افتادیم، همگی سوار ماشین ترنگ شدیم

ترنگ: بریم خونه؟

من: اوهوم

آوینار: من که میگم بریم دور دور

من: اصن حوصله ندارم

آوینار: خوش میگذره اجی

ترنگ: چت شده؟ پکری

من: چیز خاصی نیست، من رو برسون خونه، بعد خودتون برین

ساقی: امکان، نداره بدون دلی جوونم خوش نمیگذره

من: ای مرض دلی توام یادگرفت

ساقی: خنخخ حرص نخور حالا

ترنگ: بده مگه دل وجیگری

آوینار: آخ آخ ه*و*س جیگر کردم

+ساقی: ورپزیده نکنه خبریه وما بی خبریم

آوینار: مر موز خندیدوگفت:

شاید

من: جدی میگی؟

آوینار: اووممم

من: خیلی خرررری تبریک میگم

ترنگ: چند ماهته تووو؟

آوینار: دو ماه

ساقی: چرا چیزی نگفتی پس؟

خب موقعیتش پیش نیومد بگم

از صد ندلی جلو خودمو اویزون کردم عقب شالاپ شالاپ لپاشو
ب*و* سیدم، بیچهام بهش تبریک گفتن خیلی خوشحال شده بودم دستامو بهم
مالیدم و گفتم:

ای جاان حالا که اینطور شد میمیرم واس چندسیخ جیگر رررر

ترنگ: پس پیش به سوی جیگرکی

گفتم:

ازین جیگرکی های چرک که از درو دیواراش مگس و پشه بالاپایین میره

وغش غش خندیدم، اوینار از پشت زدتوسرم برگشتم و گفتم:

دست خرکوتاه

-حالمو بهم زدی نکبت

ترنگ: خب حالا دعوا نکنین

ساقی: دلی؟

من: مرض

ساقی: اییش

من: زهر و بگو

ساقی: زبون خوش نداری؟

من: نه

ساقی: خیلی خب میگم عع

من: چی

- تو نمیخوای جنسیت نی نی رو بدونی؟ الان ۴ ماهته

- چرا، این مدت که دیدی واقعا درگیر بودم

ترنگ: خب اشکالی نداره، فردا با هم میریم

آوینار: منم میخوام منم میخوام

من: تو بیشین سرجات فعلا

صداش رو مثل بچهها کردو گفت:

چلا خب؟

ساقی: اخه خرررره کجای دیدی بشه جنسیت بچه دو ماهه رو تشخیص داد

دستاش روزی ربغش زدو گفت:

قهرم

ترنگ: آخی نازی تو رو هم میبریم

آوینار خود شو جلو کشید لب ترنگ وب* و* سیدو گفت:

عشقمی

وزبونشو برام بیرون آورد، سریع زبونش رو گرفتم محکم کشیدم و ول کردم

صدای جیغش درو مد

- آخخخخخخخخخ نکبت دردم گرفت

من: حفته

دستاش روزیر بغلش زدو اخم کرد لپش رو کشیدم و گفتم:

اخمه روکی بخوره؟

ترنگ فوراً جواب داد:

آبتین

بچه‌ها دا شتن از خنده پنجره ما شین روگاز می‌گرفتن منم یکم دیگه سربه سرش گذاشتم تا اینکه ترنگ جلوی یه جیگرکی چرکوچیلی نگه نداشت ازینایی که از سه متری بوی خوش کباب معدت رو قلقلک میداد

ترنگ: خب دیگه پیاده شید زیاد خندیدم

همگی پیاده وسعت جیگرکی رفتیم و باشوخی و خنده و کل کل های همیشگیمون جیگرهارو خوردیمو حساب کردیم، یکم توشهرگشتیم و به خونه هامون برگشتیم

نگاهی به ساعت انداختم ۱۱:۳۰ دقیقه ظهر بود وارد لابی شدم و بانگهبان سلام و حال کردم و سوار اسانسور شدم کمی بعد اسانسور از حرکت ایستاد از اسانسور خارج وسعت و اخدمون رفتم کلید روتوی قفل در چرخوندم در باز شد وارد خونه شدم و سامیار رو صداش زدم:

سامیار؟

جوابی نشنیدم داخل اتاق هاروگ شتم نبود گو شیم روازتوی کیفم بیرون اوردم و باهمراهش تماس گرفتم بعد از چند بوق صدای بم و مردونه اش توی گوشه پیچید

-بله

-الوسامیار, کجایی؟

-مطب

-مطب؟ مطب چیکار میکنی؟

-با آبتین او مدم یه سری بزنم شاید چیزایی ازینجا بخاطرم او مد

-خیلی خب, کی میای؟

-تایکی دوساعت دیگه

-اوکی فعلا

-فعلا

گوشیو قطع کردم, سریع پریدم توی حموم و یه دوش اب گرم گرفتم و او مدم بیرون, یه بلوز آبی پشمی با شلوار گرم کن سرمه ای پوشیدم موهام رو سشوار کشیدم و همونطور باز دورم رها شون کردم و یه گل سر طرح پایون ابی هم یه

طرف موهام زدم ویه رژصورتی هم به لبام مالیدم،ازاتاق خارج وتوی آشپزخونه رفتم میخواستم لازانیا بپزم تموم وسایلش رو آماده ومشغول شدم

تقریبا یک ساعت وقتم روگرفت از سامیارهم خبری نبود دستمالی روی سرم بستم ومشغول گردوقبارگیری خونه شدم ویدور همجای خونه رو جاروکشیدم تااینکه درخونه بازوظاهر سامیارتوی چهارچوب درنمایان شدم بروش لبخندپاشیدم وگفتم:
سلام خوش اومدی

مثل همیشه سرد جواب داد:

ممنون

دررو بست وسمت اتاقش رفت من هم رفتم ومیز رو چیدم کمی بعد سامیارم اومد پشت میز نشستم وتوی سکوت مشغول خوردن شدیم،جرعه ای اب نوشیدم وگفتم:

سامیار

سرش رو بالاوردو گفت:

بله

-فردا نیستم

پرسید:

کجایی اونوقت؟

-منظورم صبحه,فردا صبح با بچهها قرار دارم

-پرسیدم کجا؟

دستپاچه شدم وگفتم:

خ...خب میخوایم بریم خرید

مشغول خوردن باقی غذاش شدو گفت:

باشه

نفس عمیقی کشیدم تکه ای از لایانیاام روتوی دهنم گذاشتم که صدای زنگ
گوشیم بلند شد همونجا روی میز بود نگاهی به صفحه اش انداختم شماره بابا
بود باذوق جواب دادم:

الوباباجونی

-سلام دخترم

سلام بابایی

خوبی عزیز بابا؟

-مگه میشه صدای شمارو بشنوم و خوب نباشم

-باز تو زبون بازیت گل کرد زلزله؟

ریز خندیدم و گفتم:

چه خبر بابایی؟

-سلامتیت عزیزم، سامیاره چطوره بابا خوبه؟

-خوبه سلام داره

-سلام برسون، زنگ زدم بگم برای شب بیاین اینجا تا دورهم باشیم، خاله
و شوهر خالت هم میان

پرسیدم:

ایلیام هست؟

-اره بابا چون

-چشم بابایی، حتما میایم

-منتظر تو نیم فعلا دخترم

گوشیو قطع کردم و روبه سامیار گفتم:

باباگفت که برای شب بریم پیششون

سرش روبه معنی باشه تکون داد از جاش بلند وگفت:

مرسی

سمت اتاقش رفت، پوفی کردم و منم از جام بلند شدم این وضع تاکی قراره ادامه داشته باشه؟ میز رو جمع کردم و ظرف ها رو توی ماشین ریختم، گوشه ام رو از روی میز برداشتم و به ترنگ پیام دادم

*سلام تری؟ چطوری؟

چندمین کوتاه جواب داد

*سلام، عاولی، تو چطوری؟

*بدک نیستم، شب ماهم میایم

*عاولیه دختر

*تری

*جونم

*از غصیه بارداریم که به کسی چیزی نگفتی؟

*نه چطور؟

*هیچی نمیخوام فعلا کسی بدونه

*باشه اجی،ولی دیر یا زود همه میفهمن بهتره به سامیار بگی

*توفکرش هستم

*خوبه،پس شب میبینمت

*به ایلیاسلام برسون،بای

*چشم،بای

گو شیو روی میز عسلی پرت کردم،روی نیم ست خوشگل گل بهیم نشستم و مشغول تماشای تی وی شدم...

-دلسا؟دلسا؟

چشمام رو باز کردم و اااااااااا من کی خوابم برد

-دیگه بیدار شو کم کم باید بریم

پرسیدم:

خیلی خوابیدم

-او هووم

-خسته بودم

-فعلا بسه

-باشه ساعت چنده؟

-8

-اوکی الان حاضر میشم

از جام بلند و توی اتاقم رفتم، یه خط چشم مشک‌پشت چشم کشیدم و یکم ریمل زدم، یه رژ اجری هم به لبام مالیدم

یه پالتو قهوه‌ای سوخته باشلوار گرم کن کرمی پوشیدم، یه کلاه بافتنی کرم روی سرم گذاشتم و موهام رو همرو زیر کلاه چپوندم و شالش رو هم دور گردنم انداختم و بوت‌های بلند قهوه‌ایم روتا روی زانو هام کشیدم، یه دست لباس توخونه‌ای یه شلوار گرم کن صورتی بابلوزش برداشتم تا خونه بابا پوشم و از اتاق خارج شدم، سامیار هم مثل همیشه خوش‌تیپ کرده و منتظر من بود، یه اس‌لش مشک‌پوش بایه بلوز سفید سرمه‌ای و سوئی شرت مشک‌پوش بکتونی‌های سفید سرمه‌ای پوشیده بود و یه شال گردن سفید هم دور گردنش اویزون بود مثل همیشه دل‌ساکش شده بود لا مصب، بادیدنم گفت:

بریم

لبخندی زدم و گفتم:

بریم

از ساختمون خارج و سوار ماشین شدیم، چون سامیار جایی روب یاد نداشت من پشت فرمون نشستم، هوا سوز عجیبی داشت چونه هام از سرما میلرزیدن سامیار بخاری ماشین رو روشن کرد و گفت: فکر کنم میخواد برف بیاره

مثل بچه کوچولو ها پریدم هوا دستام رو بهم مالیدم و گفتم:

آخ جون

پرسید:

دوستداری؟

جواب دادم:

اوهوم زمستونهو برفش

چیزی نگفت از پنجره زل زد به بیرون، طولی نکشید که رسیدیم ماشین رویه

گوشه پارک کردم و پیاده شدیم سمت خونه بابارفتم و زنگ در رو فشار دادم:

کیه؟

چیستاجون بود

-دلسام چیستاجوونم

-بیاید داخل عزیز دلم

درباتیک ارومی باز شد و داخل ساختمون شدیم، همه خانواده دور هم جمع بودن باهمه سلام و حال کردیم و پیش بقیه نشستیم، باباد ستش رو روی پاهام گذاشت و پرسید: زلزله بابا چگونه؟

خودمو براش لوس کردم و گفتم:

وقتی پیش شمام عالیم باباجونم

ایلیا: اه، پاچه خوار، نجسب

من: حسو وود، تا چشمات دریاد

چیستاجون: ایلیا جان اذیت نکن خواهرتو

من: ای قربون چیستاجونم برمم

چیستاجون: خدا نکنه دختر

ایلیا ادم رو دراورد و گفت: ای من قربون چیستاجووووونم برم

واخرش اضافه کرد: زبون باز

ترنگ: عه ایلیا چیکارش داری؟

شوهرخاله: عروسمو اذیت نکن ایلیا خان

ایلیا: چشم من لال مونی میگیرم

+ گچیستا جون: اوا خدا مرگم بده این چه حرفیه پسر

من: نترس چیستا جون این لال بشو نیست

بابادستش رو دور شونه ام انداخت و رو به سامیار گفت:

پسرم چراساکتی؟

خاله: پسرم غریبی میکنه

اشک توی چشمش جمع شد

سامیار: نه مامان این چه حرفیه

ایلیا: سام

سامیار: بله

ایلیا: واسه باختن آماده ای؟

سریع پریدم هوا وگفتم:

آخ جوووون منم بازی

ایلیا: توبشین سرجا

ت بچه

سامیار که متوجه منظور ایلیانشده بود پرسید:

بازی؟

ایلیا: فوتبال دستی بازی میکنی داداش؟

سامیار: فکر بدی نیست

من: منممممم میخوام

ایلیا: تونه

ترنگ: چرا دل‌سازانه؟ منم میخوام بازی کنم

ایلیا: دیگه چاره ای ندارم، شمام بازی

همگی زدند زیر خنده

باهم رفتیم بالا منو سامیار باهم و ایلیا و ترنگ هم باهم دیگه، مشغول بازی شدیم، سامیار خیلی ماهرانه بازی میکرد و بهشون اجازه گل نمیداد خلاصه بعد از چند دست بازی ما بردیمشون و قرار شد فردا شب شام رومهمون ایلیا و ترنگ باشیم

- بیچها

صدای چیستاجون بود که از پایین میومد از بالای پله ها دادم زدم:

جووونم

-بیاین شام

-چشم

همگی از پله ها پایین و دور میز نشستیم دستام رو به هم مالیدم و گفتم:

اووووووم چی کردی چیستاجونم

چیستاجون: بخور نوش جونت مادر

چیستاجون سه نوع غذا پخته بود، مرغ، فسنجون و قلیه ماهی، یه بشقاب پر برای

خودم غذا کشیدم و تاته همرو خوردم

بعد از صرف شام و شب نشینی قصد رفتن کردیم باهمه خدا حافظی و سمت

خونه راه افتادیم، وقتی رسیدیم اونقدر خسته بودم که لباس هام رو عوض نکرده

روی تخت افتادم و خوابیدم

نصفه های شب بود از جام بلندشدم خیلی تشنه ام شده بود رفتم اشپزخونه ویه لیوان پراب خوردم برگشتم اتاقم ولباس هام رو دراوردم هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد تا اینکه صبح شد،باترنگ تماس گرفتمالو

-تری کجایی؟

-خونه دارم حاضر میشم،اماده ای؟

-نه هنوز

-پس اماده شو،میرم دنبال بچها بعد میام دنبالت

-اوکی،فعلا

-فعلا

گوشیم رو روی تخت پرت کردم وتوی ایینه خودم رو دیدم زدم چشم حسابی قرمز بود سمت wc رفتم و صورتم روشستم و بیرون اومدم،یه بافت مشکی کوتاه بایه شلوارگرم کن مشکی پوشیدم یه شال زمستونی سفید هم روی سرم انداختم ویه جفت کتونی سفید پام کردم،حالوحو صله ارایش ندا شتم فقط یه رژ کالباسی به لبام مالیدم کیف وگوشیم روهم برداشتم وازاتاق خارج

شدم، ساعت ۸:۴۵ دقیقه صبح بود سمت اتاق سامیار رفتم و از لای درتوی اتاق رو دیدم زدم خواب بود، رفتم توی اشیپزخونه و چند لقمه نون و عسل و یه لیوان شیر خوردم، صدای گوشیم بلند شد تری بود

-الو دلایسا بیا پایین

-اوکی

از ساختمون خارج شدم، بادیدن ترنگ که برام دست تکون میداد سمت ماشین رفتم و سوار شدم توی راه کلی سر به سر هم گذاشتیم تا اینکه رسیدیم، وارد مطب دکتر شدیم و نوبت گرفتیم خوشبختانه مطب خلوت بود و خیلی زود نوبت بمن رسید، وارد اتاق شدم دکتر باخوش رویی راهنماییم کرد روی تخت خوابیدم

صدای ضربان قلبش توی اتاق اکو می شد توی خلسه شیرینی فرو رفتم وای که مادر شدن چه حس شیرینی بود دستم رو روی شکمم گذاشتم، اشکام از چشمم روی گونه هام ریختند آه بلندی کشیدم خیلی دوست داشتم سامیار تو این لحظه کنارم باشه اما..

-عه عه داری گریه میکنی مامان خانومش؟

صدای دکتر بود لبخند کذایی زدم واشک هام رو پاک کردم

-تبریک میگم عزیز دلم,دختره

دستم رو روی دهنم گذاشتم تاجیغ نزدم از خوشحالی اشکهام دوباره
سرازیر شد ند,بچه ها او مدن دا خل وهمشون کلی چلو ندمن وتبریک
گفتن,ازشادی توی پوست خودم نمیگنجیدم

.....

بابچهها از ساختمون خارج و برای اینکه دست خالی خونه نرم سمت مرکز خرید
رفتیم,برای خودم چند دست لباس و برای سامیار یه ساعت مچی خوشگل
گرفتم وشیرینی نی نی به حساب من بستنی خوردیم وقرار شد یه شام هم
مهمونشون کنم وبعده خونه هامون برگشتیم

* * *

توی اتاقم داشتم حاضر میشدم که گوشیم زنگ خورد همونطور که به مژه هام
ریمل میکشیدم گوشو بایه دستم زیر گوشم گذاشتم

-الو

-الودلی

-مرض دلی

-خونت روکثیف نکن خواهر من

-بنال

-به برادر بزرگترت احترام بزار

-خب, حالا بگو

-حاضرین

-تقریبا اره

10مین دیگه اونجاییم -

-اوکی,بای

گو شیو قطع کردم ولباس هام روپوشیدم سامیارم مثل همیشه خوشتیپ کرده
وحاضر بود,گفتم:بریم پایین الاناست که بچها برسن

-اوکی

باهم از ساختمون خارج شدیم,خوشبختانه همون دقیقه ایلیا هم رسیدوجلوی
پامون ترمز کرد,سررش روازشیشه بیرون آورد وگفت:بپرین بالا

سامیار جلونداشت منم رفتم عقب پیش ترنگ,همینطوری داشتیم از هم آب
لمبو میگرفتیم که صدای اعتراض ایلیا بلندشد:اه اه بسه دیگه شما دوتام,هرکی
ندونه فکر میکنه سالهاست هموندیدین

من:به کوری چشم جنابعالی

ترنگ:باز شما دوتا افتادین به جون هم

من:کرم از شورته عزیز من

ایلیا:کرمو از خواهرم گرفتم خب

من: خندیدم بی مزه

سامیار: دلسا

من: جوونم

سامیار: آروم بشین بقول بابات زلزله

دستام رو زیر بغلم جمع کردم و هیچی نگفتم ایلیا از آیین نه نگام کرد
وگفت: اخی، نازک نارنجی

سامیار: اذیت نکن خانومم رو

وایییییییی الهی من قربون تو برر
دلم قن‌داب شد ناخودآگاه خم شدم جلولپ سامیار روب* و* سیدم

ترنگ: رعایت کنین عاغا

یهوجا خوردم سرم و پایین انداختم وگفتم ببخشید

ماشین باصدای شلیک خنده ترنگ وایلیا رفت روی هوا، وایییی خاک توست
دلسا، این چه کاری بود دخدرررررررررررر

ایلیا: اشکالی نداره ابجی کوچیکه

دیگه چیزی نگفتم، سامیارم ساکت بود، کمی بعد ایلیا جلوی یه رستوران شیک
ودنج ترمز کرد و همگی پیاده شدیم و سمت رستوران رفتیم بعد از خوردن غذا
کلی توشهرگشتیم و خوش گذرونیدم ساعت نزدیکی های ۱ بود که به خونه
برگشتیم، توی اتاقم رفتم یه بلوز پشمی صورتی بایه ساپورت مشکی پوشیدم
گیره موهام رو باز کردم و دورم رهاشون کردم خواستم بخوابم که چشمم به
باکس کادوپیچ شده روی پاتختی افتاد برداشتمش از جام بلندشدم رفتم جلوی
در اتاق سامیار دو ضربه به در زدم

-بله

اروم گفتم: بیداری؟

-بیاتو

وارد اتاق شدم روی تخت خوابیده بود بادیدنم توی جاش نشست وگفت چیزی شده رفتم جلو وگفتم: چیزه... عع این مال توعه

جعبه رو بهش دادم از دستم گرفت بازش کردویه لبخند عمیق زد

-ممنونم خیلی قشنگه

-قابل تورو نداشت

خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد: دلسا؟

-جونم؟

-میشه امشب رو پیشم بخابی؟

ودوتا دستاش رو سمتم بازکرد، اول تعجب کردم وچشام گرد شد بادیدن صورت متعجبم لبخند زد همین کافی بود تا قبول کنم وازخداخواسته پریدم بغلش

روی تخت دراز کشیدم من هم روش افتادم صدای نفس‌های بلند بود سرم روروی سینه اش گذاشتم چقد دلم برای این بغل تنگ شد بود حس خوبی داشتم حسی سرشار از آرامش هرم نفس های داغش روی گردنم می دوید داشتم یجوری میشدم. سامیار سرم رو بالا آورد صورتم درست مقابل صورتش بود ضربان قلبم با شدت به دیواره سینه ام میکوبید، خدامیدونه تو اون لحظه چقد دوست داشتم بب* و* سمش، حلاک ب* و* سه هاش بودم سامیار سرم رو اروم جلو آورد چشم رو بستم تاب* و* سمش ولی بایه حرکت روی تخت خوابوندم برگشت سمت منو صورتم رو بین دو تادستاش گرفت، زل زد تو چشمام وگفت: نمیتونم، نمیتونم دلسا

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم

- لعنت به اون چشما

والله این داشت چی میگفت

- دلسا

- هوم

- منو ببخش

-برای چی؟

-من نمیتونم شوهر خوبی برای تو باشم

با تعجب زل زدم به دهنش، زبونم قفل شده بود نتونستم چیزی بگم

-بمن حق بده، بمن حق بده دل‌ساز، من دارم باکسی زندگی میکنم که
نمیشناسمش دارم با آدمایی معاشرت میکنم که نمیشناسمشون، من خودم
روهم نمیشناسم، تو دختر خوبی هستی دل‌ساز من ممکنه حافظم رو خیلی زود
بدست بیارم و ممکنه هم اصلاً بدست نیارم، من نمیتونم، نمیتونم بهت محبت
کنم و دوست داشته باشم، تو خیلی خوشگلی خیلی خوبی و میتونی زندگی
جدیدی رو تشکیل بدی، من... من هیچ احساسی نسبت بهت ندارم دل‌ساز نمیتونم
تو رو به عنوان همسرم بپذیرم

گوشهام از چیزهایی که شنیده بودم اطمینان نداشت، سرم رو چندبار تکون
دادم، کاش خواب بودم، کاش همش یه خواب باشه، ولی نه این خواب
نبود خدا یا این چی می گفت؟! اخه چرا؟! چرا

دهنم به سختی باز شد گفتم: تو... تو خوب میشی سامیار

-کی؟ کی دلسا؟ من ازین وضعیت کلافه ام

-باورم نمیشه

-دلسا من روببخش

از جام بلندشدم بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاقش خارج وبه اتاق خودم رفتم
در روقفل کردم همونجایپشت درنشستم وازته دل زار زدم...

انقدر اشک ریختم تا بالاخره صبح شد لباس هام روتوی چمدونم ریختم
وبایللیا تماس گرفتم: جووونم خواهری؟

-ایللیا کجایی؟

-ببینم... تو گریه کردی؟

-نه بگو کجایی؟

-دارم میرم شرکت, چیشده؟

-میشه بیای دنبالم؟

-اتفاقی افتاده دلسا؟

-چیزی نپرس لطفا فقط بیا

-اوکی ۱۰مین دیگه اونجام

گوشیو قطع و محکم توی دیوار کوبیدم, یه دست لباس پوشیدم و منتظر موندم
تا ایلیا بیاد, طولی نکشید که ایفون به صدا دراومد چمدونم رو کشون کشون
از اتاق بیرون اوردم سامیار توی حال بود, بادیدنم از جاش بلند شد و گفت: داری
میری؟

پوزخند زدم و جواب دادم: میرم تاراحت باشی

-منو ببخش دلسا

چیزی نگفتم سمت در خروجی رفتم خواستم از در خارج بشم که دوباره صدایش روشنیدم: مواظب خودت باش

دیگه نمیتونستم تحمل کنم، در رو محکم بستم دوباره گریه ام گرفت باهمون وضع از ساختمون خارج و سوار ماشین ایلیا شدم بین راه هرچقد ایلیا ازم سوال کرد چیزی نگفتم، فقط ازش خواستم منوبه خونمون ببره.....

همراه ایلیا وارد خونه شدیم چیستاجون بادیدنم جلو اومد و منو تو اغوشش گرفت، محکم بغلش کردم و توی بغلش کلی اشک ریختم هرچیم ازم سوال کردن جواب ندادم خستگی رو بهونه کردم و به اتاق تابغم رفتم خودم رو روی تخت انداختم سرم از بی خوابی شب قبل داشت منفجر میشد، چشم رو بستم و خوابم برد

با احساس سردرد و سرمای شدید از خواب بیدار شدم بابا رو کنارم دیدم دستی روی موهام کشید و پرسید؟

-خوبی دختر بابا؟

فکم از سرم میلرزید و سردرد عجیبی داشتم جواب دادم: ب...بابا اصلا حالم خوب نیس

همون دقیقه چیستاجون وایلیام وارد اتاق شدن، چیستاجون دستی به پیشونیم کشید و گفت: پاشو مرد، باید ببریمش دکترازه از تب میسوزه

ایلیاتو یه حرکت منوتوی بغلش کشید چیستاجون یه پتو دورم انداخت و ایلیام نوسمت خروجی برد از خونه خارج و روی صندلی عقب ماشین گذاشتم از درد زیادی ناله میکردم، صدای بابا رو میشنیدم که نگرانم بود: چه بلایی سر این دختر اوامده، ایلیا جان تند تر برو بابا

چشمام تار و تار و کم کم همجالتاریک شد

لای چشمام رو باز کردم

- خانومی؟ بهتری

پرسیدم: من کجام؟

- اینجا بیمارستانه عزیزم

سرنگی توی سرمم تزریق کرد ویه لبخند عمیق زد از اتاق خارج شد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم، در اتاق باز بسته شد بابا اومد داخل یه لبخند مصنوعی زدم جلو اومد و پیشونیم رو ب* و* سید: خوبی؟

سرم روبه معنی اره تکون دادم و گفتم: بابا؟

جونم؟

-میشه منوبیری خونه؟

-بزار سرمت تموم بشه میرمت

-باشه

تقریباً یک ساعت بعد مرخص و به خونه برگشتیم توی جام دراز کشیدم چیستا جون پیشم بود پتورو تاسینه روم کشید کنارم نشست دستاش رو تودستم گرفتم اشکام شروع به باریدن و گونه هام رو ترکردن

-چیستا؟

-جونم دخترم؟

-سام...سامی..ار

گریه ام تبدیل به هق هق شد و نتونستم حرفم رو ادامه بدم چیستاجون بغلم
کرد و گفت: هیس, اروم باش, اروم باش مادر

بغلش خیلی ارامبخش بود یکم اروم شدم و همه چیز رو برایش گفتم, چیستاجون
اشکام رو پاک کرد گونه ام رو ب*و*سید و گفت: بهش حق نمیدی مادر؟

-چرا, ولی اون منو نخواست

-سامیار مریضه عزیزکم باید بهش زمان بدی

-من درکش کردم و سعی کردم جوری که اون میخواد این مدت روزندگی کنیم
اما اون گفت که نمیتونه شوهر خوبی برای من باشه

چیستاجون سرش رو تکیه داد و گفت: بزودی همه چیز درست میشه همه
چیز, حالام قول بده به چیزی فکر نکنی و استراحت کنی

با صدای ضعیفی گفتم: باشه

چیستا از اتاق خارج شد سعی کردم بخوابم اما نشد، صدای آلامر گوشیم بلند شد، خداروشکر وقتی زدمش توديواراسیبي ندید نگاهي به صفحه انداختم، تياناز بود

دکمه اتصال روزدم وگوشیوزیرگوشم گذاشتم:الوناز؟

-سلام عشقمم

-چطوری؟

-خوبم، تو خوبی؟ کوچولوی خاله خوبه؟

دستم روروی شکمم گذاشتم وگفتم اووم

-خداروشکر، سامیار چطوره؟ بهتر نشده

باصدایی بغض الود گفتم: نه

-دلسا؟ چیزی شده

دوباره اشکهام از چشمام سرازیر شدند، صدایش روشنیدم:
دلساتوداری گریه میکنی؟

یه توضیح مختصر دادم و گفتم: میخوام از سامیار جداشم و برای همیشه پیام
واونجا زندگی کنم، یه خونه مناسب برام پیداکن

-چی میگی دلساتو حمله ای؟

آه بلندی کشیدم و گفتم: من تصمیم خودم رو گرفتم، تا زمان به دنیا اومدن بچه
صبر میکنم

وگوشیو قطع کردم، ناز چندبار دیگه تماس گرفت جوابش رو ندادم تا اینکه بیخیال
شد از جام بلند شدم و پنجره اتاق رو باز کردم بادی سردی به داخل اتاق هجوم
آورد دستام رو زیر بغلم جمع کردم و به بیرون خیره شدم و به سرنوشت خودم
فکر کردم، کی فکرش رو می کرد یک روزی این بشه حال و روز دلسارادمنش

دلسا دختر شر و شیطان خانواده رادمنش، دختر کوچولوی ما مان و باباش
توسن ۵ سالگی مادرش رو از دست داد و حالاته هادخترک با باش بود
دختر کوچولوی باباش کم کم بزرگ و بزرگتر شد، دخترکی که بخاطر استقلال

وازادی تن به یه ازدواج صوری داد و عاشق شد عاشق مردی که ازش
خ*ی*ن*ت دید ولی اشتباه و قضاوت بی جا کرد گذاشت و رفت پسرک در به
در دنبال دخترک تصادف کرد و به کما رفت، دخترک برگشت، برگشت و حقایق
رو فهمید پشیمون شد و روزها رو برای بهبودی حال پسرک انتظار کشید، پسرک
به هوش اومد ولی حافظش رواز دست داده و عشقش رونمی شناخت و اون رو
از خودش ترد کرد.. و حالا من موندم و یک بچه، بچه عشقم من بچه سامیارم
روتوی وجودم داشتم قشنگترین روزهای عمرم به بدترین روزها تبدیل شده
و این هاهمش بازی زمونه ست

دمی از اعماق جانم بیرون دادم و پنجره رو بستم، زیر پتو خزیدم تا اینکه خوابم
برد

خیلی زود دو هفته گذشته، نگاهی توی ایینه بخودم انداختم صورتم
لاغر و زیر چشمم سیاهی گود افتاده و به کبودی میزد پوزخندی زدم و چمدونم
رواز اتاق بیرون بردم چيستاجون با چشمای پراز اشکش اومد سمتم و بغلم
کرد، بابا جلو اومد چيستار و از من جدا کرد و گفت: خوب فکراتو کردی بابا؟

-بله

-کاش بهش زمان میدادی

-منم داشتم همین کاررو میکردم، اما اون نخواست

خودم رو تو بغل بابا پرت کردم و گفتم: خیلی دوست دارم بابایی

-منم همینطور دخترکم

از بغل بابا بیرون اومدم همه باغم عجیبی نگام میکردند برای شادی دلشون
لبخند تصنعی زدم و گفتم:

ننبینم ناراحت باشینا

لپ همشونوب* و* سیدم و خدا حافظی کردم ایلیا چمدونم رو برداشت
و از ساختمون خارج شد منو ترنگ هم دنبال ایلیا راه افتادیم و سوار ماشین
شدیم، ترنگ عین ابر بهاری اشک میریخت دیگه طاقت نداشتم بالودگی کذایی
گفتم: تو این همه اشک و از کجا آوردی؟ تا الان چهار تادبه ابغوره گرفتی

برگشت سمتم و با چشمای پف کرده قرمز عین بچه کوچولوها مظلوم نگام
کرد و گفت: نرووو

خودمو خم کردم جلو گوشوب* و* سیدم و گفتم:

مجبورم ترنگ، هوای این شهر برام خفه کنندست

ترنگ سرش رو باناراحتی تکنونو به گریه اش ادامه داد ایلیام چیزی نمیگفت و با سرعت رانندگی میکرد معلوم بود حسایی عصبیه دیگه هیچ کدومون حرف نزدیم، آهی کشیدم سرم رو به پنجره تکیه دادم و به خیابون چشم دوختم...

X سامیار X

+میون جنگلی سرسبز قدم برمیداشتم انگاری دنبال چیزی بودم اما...

دستای ظریف و کوچولویی از پشت جلوی دیدم رو گرفت و نرمی ب* و *سه ای رو روی پوست گردنم احساس کردم دستم رو بالا بردم و نوازش گونه روی انگشت هاش کشیدم، دستاش رو از جلوی چشم برداشت، عقب گرد کردم، چهره بشاش و خوشگل دخترکی زیبار رو جلوم دیدم، دخترک لبخند شیرینی

زدو باشیظنت یکی از ابروهاش رو بالا انداخت

جذب زیبایی صورت اشناى دختر شدم این دختر چقدر اشناست ب* و *سى برام فرستاد و رفت. لابلای درخت هامیدویدم اما اثری ازون دختر نبود حسابی توی فکر فرو رفتم، اراه من اون دختر رو میشناسم دلسا، اون دلسای منه

دادزدم: دلسا، تو کجارتی؟

از خواب پریدم همه چیز مثل یک فیلم از جلو چشمم رد می شدند، من، دلسا، ازدواج صوری، عشق، شمال، اونسب، ارشین، تصادف همه چیز رو به یاد آوردم بادستم محکم شقیقه هام رو فشار دادم سرم داشت منفجر میشد، یهو یاد دلسا افتادم، آه خدایا من چیکار کردم، گوشیم رو برداشتم و با شماره اش تماس گرفتم

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

باید میرفتم دنبالش، سریع سوئیچ ماشین رو برداشتم و از ساختمون خارج شدم سوار ماشینم شدم و راه افتادم با تموم قدرتم پدال گاز فشار میدادم، چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، جلوی خونه خاله خدایا مرزم ترمز کردم و از ماشین پیاده وزنگ در رو فشار دادم: کیه؟

شوهر خاله بود (بابای دلسا)

-سامیارم

-بیابالا پسر

-مرسی, او مدم دنبال دلسا, بهش بگین بیاد پایین

دیگه صدایی نشنیدم در باتیک ارومی باز شد و چندمین بعد شوهر خاله او مد

پایین سلام دادم دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: دیراومدی جوون

باگیجی گفتم: متوجه نمیشم

یه قطره اشک از چشمش چکید سریع با پشت دست پاکش کرد و گفت: دلسا

رفت

باورم نمیشد, پرسیدم: کی؟ کجا؟

-فرودگاه

سمت ماشینم دویدم و گفتم: باید برم دنبالش

سوار ما شین شدم لا ستیک ها با صدای جیغ روا سفالت کشیده و به حرکت

دراومدند

اشکام بی وقفه از چشم میچکنیدند, نباید میذاشتم بره, دیگه نمیخواستم

از دستش بدم پس با تموم قدرتم به پال گاز فشار آورده رانندگی میکردم حتی

چندباری هم نزدیک بود تصادف کنم...

X دلسا X

بالاخره رسیدیم از ماشین پیاده شدیم چیزی تا ساعت پروازم نمونده بود، ترنگ انقدر تو بغلش فشارم داد که نزدیک بود خفه بشم از تو بغلش بیرون او مدم ایلیا با بغض نگام میکرد لبخند تلخی بروش پاشیدم و خودم روتوی بغلش انداختم اشکام از چشمام سرازیر شدند سرم رو بالا اوردم و به ایلیا نگاه کردم اونم داشت گریه میکرد، گونه ام رو ب*و* سیدو گفتم:

مواظب خودت باش خواهر کوچولوم

چشمام رو به معنی باشه بیار باز بسته کردم از تو بغلش بیرون او مدم برای آخرین بار خدا حافظی و چمندون بد ست راه افتادم، اشکام همونطور روی گونه هام می ریختن، باورم نمیشد که پروزی بخوام شهر و خانواده و عشقم رو ترک کنم و برای همیشه برم بایه وکیل خوب صحبت کرده و قرارداد بسته بودم تا بعد از به دنیا اومدن دخترم از عشقم جدا بشم قلبم فشرده و درد گرفت آهی بلند کشیدم، چشمام سیاهی میرفت، کاش سرنوشت جور دیگه ای برام رقم خورده بود چمدونم رو تحویل دادم خسته و پرالتهاب سمت هواپیما قدم برداشتم حس بدی داشتم قفسه سینه ام درد میکرد، چنددونه سفیدروی شونه هام نشست سرم رو رو به اسمون بالا گرفتم دانه های سفید برف مانند مروارید از اسمون پایین میومد هوای سرد و مستونی رو یکجا بلعیدم دستم رو به میله هواپیما گرفتم تا از پله ها بالا برم، صدای اشنایی به گوشم رسید: دلسا

باخودم گفتم حتما خیالاتی شدم از پله ها بالا میرفتم که دوباره صدای جذاب
وگیراش به گوشم رسید: دلسای من
درست شنیدم خیالات نیست عقب گرد کردم باناباوری زل زدم بهش...

چشمام از چیزی که میدید مطمئن نبود چندبار پشت سرهم بازوبستش کردم
ولی نه، درست میدیدم اون... اون سامیار منه، لبخند شیرینی زد که دلم ضعف
رفت، ستمش دوییدم و محکم خودم روتوی بغلش انداختم باتموم وجودم
اشک می ریختم، روی سرم روب* و* سید سرم روبالا آورد، اونم داشت گریه
میکرد زل زد توچشمام وگفت: منو ببخش دلسا، خیلی دوستت دارم

و محکم تراز قبل منوتوی بغلش کشید

دوباره اروم شدم وزندگی از دیدگاهم زیبا شد، چندبار زیر لب خدارو شکر کردم
نمیدونم چقدر توی بغل هم بودیم که با صدای ایلیا به خودمون اومدیم:

اهم اهم، بسه اینجا جاش نیست

ازتو بغل هم بیرون اومدیم ایلیا وترنگ هر وهر میخندیدن پشت چشمی براشون
نازک کردم و چیزی نگفتم

ایلیا: خوشحالم که همه چیز درست شد

سامیار: ممنون داداشم، این مدت خیلی اذیتتون کردیم

ایلیا: بیشتر از همه خودتون اذیت شدین، برین و خوش باشین

او مدجلو پیه شونیم روب* و* سید د ستم رو گرفت وتوی د ست سامیار گذاشت

وگفت: خواهرم روبتو میسپارم سامیار، زندگی خوبی داشته باشین

لبخندی بروش پاشیدیم واز شون تشکر کردیم وبعداز خدا حافظی سمت خونه

حرکت کردیم رسیدیم ووارد ساختمون شدیم، اونقدر خوشحال بودم که توصیفی

برای حال ندارم بانگهبان باخو شرویی سلام و حال کردیم و سوارا سازسور

شدیم سامیار دگمه روفشار داد اسانسور حرکت کرد کمی بعد ایستاد

ازا سازسور خارج ووارد خونمون شدیم پالتومواز تنم در اوردم سامیار باشیظنت

نگام میکرد رفتم جلو وگفتم: چیه؟ خوردی منو

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد وگفت: خانوم خودمی

لباش رو روی لبام گذاشت و باولع شروع کرد به ب* و* سیدن سرم رو عقب

کشیدم وگفتم: هی آقاهه دست ننگه دار

روی مبل نشست منم نشوند رو پاهاش دستم رو توی دستاش گرفت

و پرسید: منو بخشیدی دلسا؟

باناراحتی گفتم: تو باید منو بیخ..

انگشش رو روی لبام گذاشت وگفت: هیس، توکاری نکردی تا منم ببخشم، این

مدت خیلی اذیت شدی

دستام رو دور گردنش حلقه کردم وگفتم: خیلی دوستت دارم

سرش رو توی گردنم فرو کرد وگفت:

منم همینطور خانومم، حالا اجازه میدی بب*و* سمت
لبخندنخودی زدم سرم رو جلو بردم لبام روبه لباش چسبوندم سامیار با اشتیاق
لبام رومیب*و* سید برای یه لحظه احساس تهوع شدیدی بهم دست داد
سامیار رو پس زدم با تعجب نگام کرد گفتم:
برو کنار تا بچه ات رو بالا نیاوردم
سمت دستشویی دویدم چندمین کوتاه بیرون او مدم سامیار جلوی
در دستشویی منتظرم بود پرسید: خوبی؟

-اهوم

-بینم دلسا

-جونم

-تو گفتی بچه ات؟

-نه نی نی خخخخ

-یعنی... یعنی...

-بله جنابعالی داری بابا میشی

-الاهی قربونش بره باباش

من اینجا چغندر م بعد؟

-فدای خانوم حسو دمم بشم

به شیرینی خندیدم و گفتم: خدا نکنه

-حالا جنسیتش..

میون حرفش پریدم و گفتم: دختره

یهواز جاکنده شدم سامیار من روتوی بغلش گرفت و دور اتاق چرخوندم

همونطور که جیغ جیغ میکردم گفتم: بزار تم پایین دیوونه

-اگه نذارم چی؟

-گازت میگیریم

-بگیر ببینم کوچولو

سرم رو خم کردم و نوک بینیش رو محکم گاز گرفتم آخش دراومد و روی زمین

گذاشتم، بادست بینیش رو مالید و گفتم: دندونات از فولاده دختر

زبونم رو براش بیرون اوردم و گفتم:

-حقته

-حالانشونت میدم کوچولو

یه دستش رو زیر زانو هام دست دیگش رو زیر کمرم گرفت و بلندم کرد و سمت

اتاق خواب بردتم

سرم رو توی سینش فرو کردم و خودم رو براش لوس کردم: ببهشید عاغامون

-دیگه دیره

روی تخت خوابوندمت روم خیمه زد و لبام رو ب*و* سید لبام رو از تنم دراورد

خواستم اعتراض کنم که گفت: هیس

دیگه چیزی نگفتم و روی لباش رو ب*و* سیدم

۴ سال بعد

-بو بویی، بو بویی (بابایی بابایی)

-جونم خوشگل بابا؟

-این مومونی منو احدات میدونه(این مامانی منو اذیت میکنه)

-چرافداتشم؟

-بلا من لوژ نمیسنه,میگه تو توچولویی (برامن رژ نمیزنه میگه توکوچولویی)

-خب مناسب سن شما نیس عزیزم

-نوموحام من لوژ موحام

جیسسیسیسیسی

ازاتاق بیرون اومدم وگفتم: چته باز توله؟

-باهات قهلم

-منم باهات قهرم

زیونموبراش بیرون اوردم که گریش دراومد,سامیار رفت و بغلش کرد ورو بمن

گفت: بچه شدی خانومم؟

باقهر روم رو ازش برگردو ندم که او مد سمتم ولپم روب*و*سید: قهرنکن

فداتشم

-عه بوبویی بوجش نتون,توفخط بوبویی منی(عه بابایی ب*و*سش نکن

توفقط بابایی منی)

من: نخیرم بابات مال منه

گلسا: بوبویی اودمه(بابایی خودمه)

من: مال منه

گلسا: جیسسیسیسیسی

+سامیار: ای بابا اچه من باشما چیکارکنم من متعلق به جفتتونم

من: فقط فقط مال منی

گلسا: بوبویی منه تو بولو پیش بوبویی اودت (بابایی خودمه تو برو پیش بابایی خودت)

من: خفه شو توله بابات صاحب دارم

گلسا: منم دیده

من: خفت میکنما بچه

صدای زنگ در بلند شد

سامیار: گلسا بابا بدو درو بازکن

گلسا: چشم بابادونم

دو ویدو رفت تادرو بازکنه، سامیار دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خانومم

این چه طرز برخورد با بیچست

لبامو غنچه کردم و باناز گفتم: فقط مال خودمی

روی لبامو ب* و* سیدو گفتم: حسود خانوم

- حسود نیستم، این بیچت زیادی پر روعه

- خودت که میگی بچه، بیچست

- هست که هست عوقو بیم فقط مال خودمه

- زندگی می خانومم

روی پیشونیم روب* و* سیدو گفتم: بریم مهمونا اومدن

لبخندی زدم و گفتم: بریم

مهمون هاهمگی وارد سالن شدند، ایلیا و ترنگ و دو قلوهای دو سالشون، آر سام

و آرشام

آبتین و ایلیا همراه دختر سه سالشون، آمیتیس

ساقی و نوشاد همراه نوزاد ۶ ماهشون، نورا

و آرشین و پولاد

ماگذشته هارو فراموش و آرشین رو بخشیدیم اون حالا زندگی خوبی رو با پولاد

داره

4 سال از زندگی مشترک منو سامیار میگذره با وجود دخترم گلسا زندگیمون

شیرین تر شده و من خوشبخت ترین زن و مادر دنیا هستم

پاییز یکشنبه: ۱۸/۷/۱۳۹۵

ساعت: ۱۶:۴۰ دقیقه

پایان

با تشکر از پریانیک فلاح عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا